

کنج ضرور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۹۰-۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۴ آذر ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذايمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۹۰

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱-۹۹۰		
الناز خدایاری از آلمان	شبیم اسدپور از شهریار	مهردخت از چالوس
الهام فرزاد نیا از اصفهان	الهام عمادی از مرودشت	مریم زندی از قزوین
پارمیس عابسی از یزد	فاطمه زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران
پریسا حسن‌زاده از تبریز	فرشاد کوهی از خوزستان	بهرام زارعی‌پور از کرج
الهام فرزاد نیا از اصفهان	فهیمه فدائی از تهران	امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت
اعظم جمشیدیان	کمال محمودی از سندج	عارف صیفوری از اصفهان
ریحانه شریفی از تهران	ناهید سالاری از اهواز	شاپرک همتی از شیراز
زهره عالی از تهران	لیلی حسینی‌قلی‌زاده از تبریز	مهران لطفی از کرج
فرزانه پورعلی‌رضا از تهران		
با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند. جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید. @zarepour_b لطفاً پیام‌های خوانده شده روز جمعه را تا ساعت ۱۲ ظهر شنبه ارسال نمایید. کانال گروه متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم سمیرا از تهران	۵
۲	سخنان آقای شهبازی	۹
۳	آقای مجتبی از تهران با سخنان آقای شهبازی	۱۱
۴	خانم ارغوان و آقای امین (کودکان عشق) از کرج	۱۴
۵	آقای آرتین (کودک عشق) از مریوان	۱۸
۶	آقای حسین (کودک عشق) از استان البرز	۱۹
۷	خانم‌ها ماندانا و مهرگان از شیراز با سخنان آقای شهبازی	۲۱
-	♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦	۳۲
۸	خانم بیننده از کرج	۳۳
۹	خانم بیننده	۳۷
۱۰	آقای تقی از اسلامشهر	۳۹
۱۱	خانم عاطفه از اندیشه با سخنان آقای شهبازی	۴۲
۱۲	سخنان آقای شهبازی	۴۶
-	♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦	۴۸
۱۳	آقای محمدمهدی زارع از استان فارس	۴۹
۱۴	محمدامیر از محمودآباد با سخنان آقای شهبازی	۵۲
۱۵	آقای مهدی از اسلامشهر	۵۵
۱۶	آقای پویا از آلمان	۵۶
۱۷	آقای علی از دانمارک	۶۱
۱۸	خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین‌شهر	۶۵



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱۹	خانم نگار و آقای مصطفی از گلپایگان با سخنان آقای شهبازی	۶۹
۲۰	آقای نیما از کانادا	۷۵
-	♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦	۷۸
۲۱	خانم یلدا از تهران	۷۹
۲۲	خانم لیلا از استرالیا	۸۲
۲۳	خانم فرزانه	۸۵
۲۴	خانم پروین از استان مرکزی	۸۷
۲۵	خانم فریده از هلند	۹۳
۲۶	آقای علی از ونکوور	۹۵
۲۷	آقای کمال از سنندج	۹۷
۲۸	خانم فرخنده از جوزدان نجف‌آباد	۹۸
۲۹	خانم دینا از کانادا	۱۰۱
۳۰	خانم غزال از انگلیس	۱۱۴
-	♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦	۱۰۵



۱- خانم سمیرا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سمیرا]

خانم سمیرا: اول از همه می‌خواستم تشکر واقعاً ویژه کنم از شما بابت برنامه بسیار خوب و عالی‌تان. و این‌که نمی‌دانم واقعاً چه‌جوری باید بگویم، معجزه بزرگ زندگی من بودید شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم سمیرا: این برنامه را تقریباً سه سال و پنج شش ماه می‌شود که دنبال می‌کنم. استاد الآن هر چقدر هم جلوتر رفتم، تمایلم خیلی بیشتر شد و یکی دو ماه است که خیلی خیلی زیادتر یعنی طوری شده که در روز چهار پنج ساعت در محل کارم همه‌اش این ایرپادم در گوشم است، مخصوصاً که این شرایطی که کانال‌های تلگرام، برنامه زنده شما، از پادکست‌های شما استفاده می‌کنم و از وقتی که یک ماه است به‌صورت مداوم دفتر درست کردم برای خودم، گفته‌های شما را می‌نویسم، نوت‌برداری می‌کنم.

واقعاً همین‌طور از همان اول که معجزه بود، شاهد معجزات و تغییرات بیشتر و بیشتر می‌شوم. از تغییرات بیرونی‌اش که بخوام به شما بگویم، چون امروز اصلاً یک دید دیگری دارم بعد سه سال و نیمی که گذشت.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: اصلاً می‌خواهم بگویم آن بیرون با این‌که خیلی تغییرات معجزه‌آسایی یعنی بخوام نام ببرم برایتان دانه‌دانه و خیلی زیاد است، ولی امروز اصلاً گیر من، شما چکار کردید واقعاً با من، فقط همین را می‌توانم بگویم، از آن حال درونی‌ام بخوام بگویم، فقط می‌توانم سکوت کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: اصلاً قابل وصف نیست، قابل بیان نیست. و در این مسیر یک همراه داشتم و همراه بود که برنامه شما را به من معرفی کرد، ایشان فکر می‌کنم ده دوازده سال قبل از این‌که حالا من با ایشان آشنا شوم، برنامه شما را دنبال می‌کند و همچنان هم ادامه دارد. تقریباً فکر کنم از همان اول که شما برنامه را شروع کردید، ایشان هم این برنامه را می‌دید.



عرض کنم خدمت شما که خیلی خوشحال هستم، یعنی فقط الآن در مسیر زندگی‌ام یک دانه شما را دارم و هر روز شکرگزار هستم، یک دانه هم آن آقایی که همراهم است، تقریباً همسن و سال شما هم هست، و بابت این که خداوند شما دو نفر را در زندگی‌ام قرار داده که درس زندگی بگیرم و تمام مطالب یکی است، خیلی خوشحالم.

شما را خب که همیشه دارم، ولی بابت این که تماس بتوانم داشته باشم، این لطف بزرگ خدا به من است، این کلاه را بتوانم خالی کنم و حواسم باشد راه را اشتباه نروم، یک نفر هم هست که بتوانم آن تماس را سریع برقرار بکنم با او.

و عرض کنم خدمت شما که همین، الآن امروز بخوام تشکر کنم بابت، الآن بخوام بگویم این پیشرفتی که در این برنامه بوده، واقعاً فقط امروز سکوت می‌کنم، ممنونم، قابل وصف نیست، ولی خب برای کسانی که به این برنامه گوش می‌دهند اگر بخوام پیامی داشته باشم، از جنبه‌های ظاهری بیرونی که به مرور اتفاق افتاد یک کوتاه هم بگویم، وقتتان را نگیرم.

آقای شهبازی: بله خواهش می‌کنم.

خانم سمیرا: این که من سه چهار سال پیش که این برنامه به من معرفی شد، اعتیاد فعال داشتم به مواد، توانستم سه سال و نیم است که پاک باشم از مواد، مشروب، سیگار، قلیان، نیکوتین، و همین طوری من ذهنی‌ام فعالیت می‌کرد، بیست کیلو کاهش وزن داشتم، آن نقص من ذهنی‌ام پرخوری تشویقم می‌کرد و اصلاً نمی‌دانم دو سال است که به صورت مداوم تبدیل شدم به یک ورزشکار، خیلی جدی ورزش می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: شناگر شدم، خیلی ترس از آب داشتم، اصلاً باورم نمی‌شود که الآن یک شناگر حرفه‌ای هستم، اصلاً این‌ها فقط می‌خواهم به شما بگویم اتفاق افتاده برایم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: و بدون این که متوجه بخوام بشوم. فقط همین. برنامه را گوش می‌دادم، دنبال می‌کردم و تمام سعی و تلاشم این است که امروز صبح هم من ذهنی من فعالیتش را می‌کند، یعنی براساس اتفاقاتی که رقم می‌خورد سریع بلند می‌شود و می‌گوید خب الآن بیا این واکنش را نشان بده، ولی خوشبختانه آموزش‌های عالی شما، مولانا، به من کمک می‌کند که سکوت کنم اول و امروز انتخاب بکنم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم سمیرا: و خب چون شناخت را به من دادید، آگاهی را به من دادید، امروز می‌دانم که باید بر خلاف آن را عمل بکنم و پذیرای اتفاق این لحظه هستم با عشق.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: یعنی انگار یک جوری می‌بینم با لبخند اصلاً بعضی وقت‌ها به کلام می‌خندم، چرا اصلاً می‌گویم خب دیدم، خب حالا گفتم شنیدم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: مثلاً نتیجه‌اش خب که چه، مثلاً کردم، و می‌توانم ها! مثلاً انگار آن قدرت را دارم الآن بلند بشوم جنگ، دعوا.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: ولی اصلاً استاد ترجیحم، انتخابم این است که لبخند بزنم و واقعاً به شما بگویم آن چیزی که در درونم هست، نمی‌دانم الآن در کدام مرحله هستم، با آن همراهی که می‌گویم خیلی تشویق کرد و خیلی ممنونش هستم شما را معرفی کرد، وقتی صحبت می‌کنم می‌گویم فقط سکوت می‌توانم بکنم چون اصلاً قابل وصف نیست. یک عشقی است، یک چیزی در وجود من است امروز که اصلاً از کسی هیچ چیزی نمی‌خواهم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: این خیلی برایم جالب است. بیشتر دوست دارم بدهم. چه می‌خواهم؟ نمی‌دانم چرا تمام هم نمی‌شود. هر چقدر بیشتر می‌دهم انگار بیشتر می‌آید. نمی‌دانم اصلاً اسمش را نمی‌دانم چه باید بگذارم. و این‌ها همه خیلی متفاوت با عملکرد قبل من بوده.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: و خیلی خوشحالم. اصلاً این‌ها هم، همه این‌هایی که به شما می‌گویم، اصلاً من نمی‌دانم کی اتفاق افتاده، چه شده من این شکلی شدم، همه‌اش، بعد دیگر می‌گویم فقط یک چیزی هم بگویم، می‌شود لطفاً سوال نپرسید، چون جوابش را اصلاً نمی‌فهمم، واقعاً اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقاتی افتاده. فقط چیزی که می‌دانم این است که خیلی در این یکی دو ماه اخیر برنامه شما را جدی و جدی‌تر، از سه سال و نیم پیش می‌گویم شروع شد، و هر چقدر دارم می‌روم جلوتر تمایل و علاقه‌ام خیلی دارد زیاد و زیادتر می‌شود، خیلی ممنونم که هستید.

آقای شهبازی: آفرین! خواهش می‌کنم.



خانم سمیرا: دست‌هایتان را می‌بوسم.

آقای شهبازی: اختیار دارید.

خانم سمیرا: من از یک جهنم یعنی با همه آن اعتیاد و همه آن چیزهایی که برای شما تعریف کردم، در جهنم زندگی‌ام، یک جا صادقانه خدا را صدا کردم و گفتم دیگر من نمی‌توانم، فقط کمک کن.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیرا: و یک دری باز شد برنامه شما به من معرفی شد.

آقای شهبازی: عالی!

خانم سمیرا: و فقط امروز شکرگزار خداوند هستم. ممنون و سپاس‌گزار آموزش عالی شما هستم. یعنی شما صحبت می‌کنید و فقط این لب‌خند دیگر از ته دل می‌آید که چقدر شیوا، چقدر رसा، امروز مولانای روی زمین شما هستید برای من. چقدر قشنگ بیان می‌کنید و برای من قابل فهم و درک می‌شود. مرسی که هستید، مرا وارد این بهشت کردید. شما همراه خیلی بزرگی بودید در زندگی‌ام.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. ممنون.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سمیرا]



۲- سخنان آقای شهبازی

نمی‌خواهم صحبت کنم، فقط وسط پُرانتز عرض کنم که من مولانای روی زمین نیستم و یک آدم عادی هستم، این برنامه هم برای شماست، پیشرفت شما مدیون زحمات خودتان، جدیت خودتان و مولانا است. و مولانا هم یک قسمت، البته قسمت عمده‌ای باید بگوییم! عمده هم شاید درست نباشد! قسمت مهمی [خنده آقای شهبازی] از فرهنگ ما است و باید خودمان یاد بگیریم سبک زندگی‌مان، دید خودمان را عوض کنیم. حیف است که این دانش در دسترس فارسی‌زبانان باشد، ولی توجه نکنند.

کاری که من و همکارانم می‌کنیم، سعی می‌کنیم وقت شما را تلف نکنیم، آن مطلبی را که مهم است و اصل مطلب است و بیت مولانا است، آموزش مولانا است سریع، بدون مُعطّلی و بدون حاشیه بیاوریم به شما نشان بدهیم، بنویسیم. شما خواهش می‌کنم خانم جوانی بودند، من هم بعضی موقع‌ها جرئت نمی‌کنم، می‌خواستم بپرسم سِنِتَان چقدر است؟ دیگر نپرسیدم، ولی جوان بودند مشخص است.

خانم جوانی معتاد بشود! خودشان می‌گویند، ما که نمی‌شناسیم ایشان چه کسی هستند! معتاد بشود، آخر چرا باید معتاد بشود؟! مواد و نمی‌دانم سیگار و قلیان و مشروب و، الآن ورزشکار شدند، چرا؟ با مولانا دیدشان را عوض کردند. با مولانا و جدیت. باید حوصله بکنید. من پیشنهاد می‌کنم اگر شما سِنِتَان به پنجاه رسیده، مخصوصاً در ایران خُب خیلی‌ها مثلاً کارمند دولت هستند، کارمند هستند به‌طور کلی خُب بازنشسته می‌شوند، نه مثل من که هیچ موقع بازنشسته نمی‌شود، بعضی‌ها بازنشسته می‌شوند.

دوباره دانش‌آموز بشوید. شعرها را از روی این برنامه، از روی همین ماهواره، سه‌تا ماهواره هست، دیگر هیچ‌کس بهانه ندارد. سه‌تا کانال دائماً پخش می‌شود، همه‌اش هم این اشعار و دانش را پخش می‌کنند، شما یادداشت کنید مثل یک دانش‌آموز!

شما ممکن است نوه داشته باشید، پنج سالش باشد، ده سالش باشد، مدرسه می‌رود شما هم دارید می‌روید مدرسه! این کتاب را بردارید راه بروید، این شعرها را برای خودتان بخوانید، راه بروید، بلند بلند برای خودتان بخوانید، ببینید یاد بگیرید. بعد آن موقع خواهیم دید که شما می‌شوید یک معلم و در خانواده به نوه‌تان می‌توانید درس بدهید، اگر جوان‌تر هستید می‌توانید به بچه‌هایتان درس بدهید، می‌توانید با همسران بنشینید چیز خوبی صحبت کنید، بگویید بیا ببینیم این داستان مثنوی چه می‌گوید؟! این بیت چه می‌گوید؟! نظر شما چیست؟! با بیت مولانا آدم دعوا نمی‌کند، ولی همین که می‌رود به حاشیه دعوا می‌شود!



وقتی می‌رویم به عقیده و این‌ها! که عقیده من این است، نمی‌دانم عقیده شما غلط است، ولی کشتی می‌گیریم الآن با این بیت مولانا. بعد می‌بینیم که باید زورمان را جمع بکنیم تا معنا را پیدا بکنیم، آن خوب است دعوا نمی‌شود دیگر! دوستی بیشتر می‌شود.

ما الآن زن و شوهرهایی می‌بینیم، خُب من هفتاد و شش سالم است، بالاخره من زن و شوهرهای زیادی دیدم، پدر و مادر خودم را هم دیدم، خودم هم پدر بودم و آن رابطه عشقی در خانواده‌ها نبوده! فرض کنید که همین خانم با همان وضعیت می‌رفتند ازدواج می‌کردند! خُب چه جور بچه‌ای بزرگ می‌کردند؟! چه جوری با همسرشان برخورد می‌کردند؟! بله، خودتان بهتر می‌دانید.

پس، بنابراین شما یک دانش‌آموز جدید هستید، شصت ساله، شصت و پنج ساله، می‌بینید که هر روز ورزش می‌کنید، ورزش ذهنی می‌کنید، این بیت‌ها را تکرار کنید می‌شود ورزش ذهنی. بزرگ‌ترین خطری که ما را تهدید می‌کند زمان پیری، این از کار افتادن ذهن ما است!

یک‌دفعه می‌بینید چیزها یادمان می‌رود، جمله می‌خواهیم بسازیم نمی‌توانیم بسازیم، کلمه یادمان می‌رود، می‌خواستیم برویم از آن اتاق یک چیزی برداریم، وسط کار یادمان می‌رود، ذهن باید ورزش کند، توجه کنید! جسم باید ورزش کند، تا لب‌گور باید ورزش کند این، توجه می‌کنید؟ باید کار کند، یک‌دفعه آدم بیفتد بمیرد، آن خیلی خوب است، ولی مریض بشود سال‌ها، حالا این‌ها دست خدا است معلوم نیست.

خلاصه، ورزش جسمی، ورزش ذهنی، ورزش هیجانی، شما باید خشم‌تان را ببینید، ترستان را ببینید، تبدیل کنید به هیجانات نرم، زیبا مثل عشق، مثل زیبایی، کمک به مردم. یکی هم که جانتان را باید ورزش بدهید. جان ذهنی نمی‌خواهید شما. جان زندگی را می‌خواهید، همان جان خداییتان را می‌خواهید، باید ورزش بدهید، هر روز بلند بشوید با این ابیات، خوشبختانه اگر شما ورزش جسمی کنید، این ابیات را بخوانید، همه ورزش‌ها را می‌توانید انجام بدهید و سالم بمانید و سلامتی را پخش کنید.

وقتی نوه شما ببیند شما یک مُحصل شدید، غیبت نمی‌کنید، بدگویی نمی‌کنید، ایشان هم می‌گوید خُب بابا این بیت‌ها چیست؟! چه دارید می‌خوانید؟ این‌ها لابد مهم هستند که شما در شصت‌سالگی راه می‌روید این‌ها را می‌خوانید دیگر! آن هم می‌خواند.



۳- آقای مجتبی از تهران با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مجتبی]

آقای مجتبی: عرضم به حضورتان زنگ زدم که تشکر کنم از زحماتی که می‌کشید، از دوستان.

آقای شهبازی: لطف دارید شما، ممنونم.

آقای مجتبی: خیلی ممنون، من سه چهار سالی می‌شود این برنامه را جدی گوش می‌دهم، البته قبلاً گوش می‌کردم، ولی کم و بیش. تغییراتی که واقعاً پیش آمده حالا دارم می‌بینم که صحبت شما در مورد همین تغییراتی که حالا در بُعد جسمی می‌بینم که واقعاً قبلاً هیچ اراده‌ای نداشتم در سبک غذا خوردنم و الآن خب خیلی خوب شده. در ورزش، در این چهار بعدی که حالا شما فرمودید، واقعاً این تغییرات را می‌بینم، هیجانانگیز واقعاً خیلی بهتر شده.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مجتبی: و واقعاً کار می‌کند این ابیات. فقط تکرار، تکرار خیلی مهم است.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای مجتبی: تکرار، تکرار خیلی مهم است. حالا بعضی موقع‌ها این کاهلی من ذهنی می‌آید سراغم، ولی خب با این حال می‌بینم که من ذهنی دارد می‌آید سراغم زود برمی‌گردد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مجتبی: و باز همین. زنگ زدم اولین بار است تماس می‌گیرم یک خرده هم هول شدم. خواستم قانون جبران را به‌جا بیاورم، تشکر کنم.

آقای شهبازی: لطف دارید، ممنونم.

آقای مجتبی: و این بیت را می‌خواستم، چند بیت را بخوانم با اجازه شما.

ما به خرمنگاه جان باز آمدیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم

سیر گشتیم از غریبی و فراق

سوی اصل و سوی آغاز آمدیم



وارهیدیم از گدایی و نیاز پای کوبان جانب ناز آمدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۰)

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مجتبی: واقعاً در وصف شماس. این بیت، مصرع که می‌گوید «جانب شه همچو شهباز آمدیم»، واقعاً به تأثیر از شما ما آمدیم با مولانا آشنا شدیم و واقعاً زندگی‌ام تغییر کرده، واقعاً جای شکر دارد.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای مجتبی: همین خواستم بابت قانون جبران و شکرگزاری تماس بگیرم.

آقای شهبازی: لطف دارید.

آقای مجتبی: فقط یک سؤال داشتم آقای شهبازی. یکی از این پیام‌هایی که من در تلگرام می‌گذارم، این‌ها چه‌جوری است؟ بعضی موقع‌ها پست نمی‌شود.

آقای شهبازی: بله بله. اجازه بدهید خوب شد گفتید. ببینید دوستان پیغام خیلی زیاد است، یعنی اگر بگویم روزی ما پانصدتا پیغام می‌گیریم و ما نمی‌رسیم این‌ها را ببینیم. شما خواهش می‌کنم حالا که روی خط هستید، همه توجه کنید، کارتان را وابسته نکنید به این‌که پیغام شما دیده شد، پست شد یا نه. شما آقا یا خانم خودتان هستید، شما برای خودتان کار کنید. شما بگویید من برای شهبازی یا نمی‌دانم تلگرام و غیره و پست می‌شود نمی‌شود مهم نیست اصلاً. من کارم را به خودم تحویل می‌دهم، هر روز کار می‌کنم به خودم. نمی‌رسیم.

آقای مجتبی: درست است.

آقای شهبازی: ببینید نمی‌رسیم.

آقای مجتبی: چون یک موقع‌هایی من دلسرد می‌شوم. حالا این را هم می‌گویم، البته من ذهنی است.

آقای شهبازی: نه، نشوید دیگر. نشوید، نشوید.

آقای مجتبی: بعداً می‌بینم اصلاً پست نمی‌شود، بعد می‌بینم همان زمان مثلاً بعضی از پیام‌ها پست می‌شود می‌گویم شاید این مال من.

آقای شهبازی: اصلاً امکان ندارد. بعضی‌ها می‌آیند ببینید بالا دیده می‌شود، بعضی‌ها می‌رود مثلاً پایین دیگر، شما مثلاً یک پیغام می‌دهید می‌ایستید، می‌ایستید، می‌ایستید، شاید هم بعضی‌ها قهر می‌کنند، بابا قهر نکنید،



شما هومورک (homework)، شما هم هومورک می‌گویید، آن تکالیفی که معلم می‌گوید می‌نویسید فرض کنید معلم ندارید، من معلم شما نیستم، من هم مثل شما هستم، شما معلم خودتان باشید، شما بگویید من برای خودم تحویل می‌دهم. آخر روز نگاه کنید بگویید به به به! ماشاءالله به خودم چه چیزی نوشتم، این خیلی چیز خوبی است، این کبر و غرور نیست.

آقای مجتبی: بله این دید باید باشد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای مجتبی: بله چشم. ممنون از زحماتتان، خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مجتبی]



۴- خانم ارغوان و آقای امین (کودکان عشق) از کرج با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم ارغوان]

خانم ارغوان: من ارمغان هستم هشت ساله از کرج.

آقای شهبازی: آفرین! ارغوان خانم. بفرمایید.

خانم ارغوان: می‌خواستم برایتان چند بیت شعر بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله بفرمایید.

خانم ارغوان:

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد
چو فروشدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم ارغوان: آقای شهبازی می‌خواستم یک مطلبی را برای شما بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید، یک کمی بلندتر. آفرین!



خانم ارغوان: آقای شهبازی من الان کلاس سوم هستم، و خیلی خوشحال شدم چون خانم هم این برنامه را می‌بیند.

آقای شهبازی: آهان، معلمتان؟

خانم ارغوان: بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! چه خوب، چه خوب. تبریک می‌گویم.

خانم ارغوان: مرسی.

آقای شهبازی: خب چیز دیگری می‌خواهید بگویند؟

خانم ارغوان: نه.

آقای شهبازی: پس با شما خداحافظی کنم.

خانم ارغوان: نه، داداشم می‌خواهد صحبت کند.

آقای شهبازی: آهان داداشتان. بله بله بفرمایید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ارغوان]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای امین]

آقای امین: آقای شهبازی من مطلبی آماده نکردم، فقط می‌خواستم از تجربه‌ای که به دست آوردم برایتان حرف بزنم.

آقای شهبازی: چند سالتان است؟

آقای امین: من سیزده سالم است.

آقای شهبازی: سیزده، آفرین! بفرمایید.

آقای امین: آقای شهبازی من مثلاً پسر عمه‌هایم چیزهایی که می‌خریدند، من مثلاً ذوق می‌کردم و می‌رفتم همان جوری عین آن‌ها می‌خریدم و هی می‌رفتم الکی می‌خریدم که مثل آن‌ها باشم. بعد یک روز مادرم داشت برنامه ۹۶۶ شما را گوش می‌داد، بعد به من گفت که تو هم این را گوش بده شاید به کارت بیاید.

من گوش دادم و این داستان همان کاروان که می‌رود پیش این صوفیان که خرش را می‌دهد به همان‌ها که می‌رود آن‌جا استراحت کند. بعد خرشان را می‌فروشد و بعد با آن مهمانی می‌گیرد و مثلاً می‌آید آن‌ها با هم می‌خوانند



که بفهمانند به او که ما خرت را فروختیم، او هم نمی‌فهمد تقلید می‌کند و می‌گوید که «خر برفت و خر برفت و خر برفت». او هم با صدای بلند می‌خواند خر برفت و خر برفت و خر برفت، بهتر از آن‌ها و بلندتر از آن‌ها. بعد آن‌جا که خر را نگه می‌دارد، او چند بار می‌آید به او بگوید که آری این‌ها خرت را فروختند و این‌ها، می‌بیند نه بابا این‌که بهتر از آن‌ها می‌خواند و بلندتر از آن‌ها می‌خواند و خلاصه که این‌جوری.

بعد فردایش که می‌رود این خرش را بگیرد می‌گوید که خر تو که بابا تو که دیشب داشتی از این‌ها بهتر می‌خواندی! مگر نفهمیدی خرت را فروختند؟! بعد می‌گوید که بابا من اصلاً خر مرا مگر فروختند؟ گفت آری بابا! فروختند و با آن مهمانی گرفتند. تو خودت بهتر از آن‌ها می‌خواندی. بعد این‌که آره دیگر همین‌جوری.

تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین! گفت که

گفت: واللّٰه آمدم من بارها

تا تو را واقف کنم زین کارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۵۹)

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر

از همه گویندگان، باذوق‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۰)

درست است؟ از همه بهتر می‌گفتی این خر رفت.

آقای امین: بله بله.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای امین: بعد آقای شهبازی من همان دقیقاً فردای این برنامه را که گوش کردم پسر عمه‌ام یک هدیه، می‌گویم یک هدیه، یک چیزی برای خودش خرید خیلی به چشم من آمد، بعد گفتم که من هم پولم را جمع می‌کنم بروم مثلاً این را بخرم، بعد یک‌هو همان لحظه در ذهنم آمد که خر برفت و خر برفت و خر برفت.

آقای شهبازی: خر برفت.

آقای امین: این یادم افتاد و دیگر تقلید نکردم.

آقای شهبازی: آفرین! چه چیز خوبی در این سن یاد گرفتید که شما تقلید نکنید.

آقای امین: بله بله.



آقای شهبازی: آفرین! همین به شما خیلی کمک خواهد کرد که شما مرد خودتان باشید، آقای خودتان باشید، بدانید خودتان چه می‌خواهید، ابتکار را دست خودتان بگیرید، مسئولیت قبول کنید برای انتخاب‌هایتان. خودتان انتخاب کنید، تقلید نکنید، از دیگران همین‌طوری کورکورانه تقلید نکنید. چون این را خریده، این‌جا رفته، فلان چیز را می‌خواند، فلان چیز را گوش می‌دهد، من هم بروم، نه. اول تأمل کنید و بعد مطمئن باشید انسان در هر سنی حتی می‌بینید سیزده‌سالگی می‌تواند خردمند باشد مثل شما. می‌توانسته بگوید نه من لازم ندارم.

من یک مثالی برایتان بزنم حالا که سیزده سالتان است. این ساعت را من نزدیک بیست سال است دستم است، صد و بیست دلار خریدم. بعد هم دخترم می‌گوید یک ساعت دیگر برایت بخرم، نمی‌دانم یک بیننده‌ای یک ساعت خوب خریده بود، طلا و فلان، گفتم نه من نمی‌خواهم این دارد کار می‌کند دیگر. به دخترم می‌گویم این کار می‌کند، آخر این چه‌اش هست، حالا اگر نمی‌گفتم شما نمی‌دانستید این را من صد و بیست دلار خریدم. کار می‌کند، خیلی هم خوب است، هیچ. نمی‌گفتم شما فکر می‌کردید خیلی گران خریدم، ولی دارد کار می‌کند، لزومی ندارد من بروم یک چیزی، حالا هم عوضش پول را می‌دهم برای یک چیز دیگر، مثلاً می‌دهیم ماهواره برای شما پخش می‌کنیم. حالا شما هم خیلی چیز خوبی گفتید، متوجه شدید که لازم ندارید این را. چون یکی دیگر خریده من هم بروم بخرم. این همین صاحبان بوتیک‌های بزرگ که بین‌المللی هستند، فقط بیزینسشان روی تقلید است. می‌خواهند به مردم بگویند اگر این را داشته باشی انسان بهتری می‌شوی. مردم فکر می‌کنند اگر ساعت پنجاه هزار دلاری دستشان بشود آدم مهم‌تری می‌شوند. نه، نه نمی‌شوند، شما باید درونتان را درست کنید. همین‌طور که الآن می‌گفتیم فکرتان را درست کنید، جسمتان را درست کنید، احساساتتان را درست کنید، روحتان را درست کنید، بشوید هیچ چرکی در آن نماند، این‌ها مهم هستند، وگرنه ساعت صد هزار دلاری با ساعت صد دلاری هیچ فرقی نمی‌کند. توجه می‌کنید؟ این‌ها مهم نیستند. ممنونم. چیز دیگری می‌خواهید بگویید؟

آقای امین: بله کارایی‌اش را دارد می‌دهد دیگر.

آقای شهبازی: آفرین! خیلی خب چیز دیگری می‌خواهید بگویید شما؟

آقای امین: نه، ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خداحافظی کنم. سلام به خانواده برسانید، به پدر و مادرتان برسانید، آفرین بر پدر و مادر شما! آقای امین: چشم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای امین]



۵- آقای آرتین (کودک عشق) از مریوان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای آرتین]

آقای آرتین: آرتین هستم از مریوان، می‌خواستم برایتان یک شعر مولانا بخوانم.

آقای شهبازی: آفرین، گفتید از کجا؟

آقای آرتین:

گفتی که مست می‌کنم
پُر ز آنچه هست می‌کنم

گفتم چگونه از کجا؟
گفتی که تا گفتی خودآ

گفتی که درمانت دهم
بر هجر پایانت دهم

گفتم کجا، کی خواهد این؟
گفتی صبوری باید این

(منسوب به مولانا)

آقای شهبازی: خیلی خُب، آفرین. دیگر؟!

آقای آرتین: ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: تمام شد؟ کس دیگری نیست صحبت کند؟

آقای آرتین: نه والله.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای آرتین]



۶- آقای حسین (کودک عشق) از استان البرز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حسین]

آقای حسین: من می‌خواهم یک شعر بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید. از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای حسین: از استان البرز.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

آقای حسین:

ای دهنده عقل‌ها، فریاد رس

تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸)

هم طلب از توست و هم آن نیکویی

ما که ایم؟ اول تویی، آخر تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹)

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش

ما همه لاشیم با چندین تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰)

لاش: هیچ چیز

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خب، چند سالتان است شما؟

آقای حسین: من شش سالم هست.

آقای شهبازی: شش سالتان است؟

آقای حسین: بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بله، کوتاه بود یواش بخوانید، یک بار دیگر هم بخوانید، می‌توانید یک بار دیگر

بخوانید؟

آقای حسین: آره.

آقای شهبازی: بله، آفرین، بخوانید. یواش، آهان!

آقای حسین: یک دانه دیگر هم می‌شود بخوانم؟



آقای شهبازی: بله، بله، یواش بخوانید، بلند، بله.

آقای حسین: باشد.

گوهر خود را هویدا کن کمال این است و بس
خویش را در خویش پیدا کن کمال این است و بس
(میرزا حبیب خراسانی، دیوان اشعار، غزل ۱۶۹)

چند می گوئی سخن از درد و رنج دیگران
خویش را اول مداوا کن کمال این است و بس
(میرزا حبیب خراسانی، دیوان اشعار، غزل ۱۶۹)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! دیگر، تمام شد؟

آقای حسین: نه.

آقای شهبازی: بفرمایید، بخوانید پس. [خنده آقای شهبازی]

آقای حسین:

چون بدست خویشتن بستی تو پای خویشتن
هم بدست خویشتن واکن کمال این است و بس
(میرزا حبیب خراسانی، دیوان اشعار، غزل ۱۶۹)

پند من بشنو بجز با نفس شوم بد سرشت
با همه عالم مدارا کن کمال این است و بس
(میرزا حبیب خراسانی، دیوان اشعار، غزل ۱۶۹)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! تمام شد؟

آقای حسین: بله.

آقای شهبازی: بله، پس، کس دیگری می‌خواهد صحبت کند؟

آقای حسین: نه.

آقای شهبازی: ممنونم، اسمتان را گفتید؟ اسمتان را گفتید؟

آقای حسین: نه، حسین هستم.

آقای شهبازی: حسین آقا، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسین]



۷- خانم‌ها ماندانا و مهرگان از شیراز با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم ماندانا]

خانم ماندانا: من ماندانا چهارده‌ساله از شیراز هستم.

آقای شهبازی: ماندانا خانم خوبید؟ چه عجب ماندانا خانم!

خانم ماندانا: بله، آقای شهبازی بالاخره خدا را شکر توانستیم بگیریم.

آقای شهبازی: آفرین! خیلی وقت است صدایتان را شنیده‌ام.

خانم ماندانا: بله، خیلی دلم برایتان تنگ شده بود.

آقای شهبازی: خیلی ممنون. شما بگویید که یکی از چهارقلوها هستید، درست است؟

خانم ماندانا: بله.

آقای شهبازی: آفرین! بفرمایید، در خدمتان هستیم.

خانم ماندانا: آقای شهبازی اول بگویم که خیلی ممنونم از شما، از تمام دوستان، واقعاً خیلی چیزها به من یاد

دادید. اصلاً هر بار با دیدن برنامه‌ها، با دیدن پیغام تلفنی‌ها، با دیدن کودکان عشق، نوجوانان عشق، این‌ها،

خیلی چیزها یاد می‌گیریم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم ماندانا: آقای شهبازی شما در برنامه‌های اخیر یک غزل خواندید که درباره خواب ما بود، می‌گفت که

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟

که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

این غزل خیلی کمک من کرد، اصلاً یک معجزه بود این غزل برای من. من چندتا شناسایی از این غزل کردم که

امروز یک دانه از این شناسایی‌هایش را می‌گویم.

شناسایی من از این غزل این است که من هنوز کاهل هستم، هنوز موش کاهلی در من وجود دارد. آقای شهبازی

من در اوایل آشنا شدن با برنامه گنج حضور خیلی کاهل بودم. واقعاً کاهلی یکی از بدترین عوامل خواب است،



که واقعاً مانع پیشرفت آدم می‌شود. بیشترین دلیل خواب من همین کاهلی بود، کاهلی از بیدار شدن، کاهلی کردن در تکرار ابیات.

آقای شهبازی من قبلاً برنامه‌ها را نگاه می‌کردم اما نه این‌که مثلاً درست بنشینم، تکرار کنم و بیت‌ها را بنویسم، بیت‌هایی که خیلی کاربردی هستند و آن‌ها را تکرار کنم. واقعاً الآن فهمیدم که تکرار، تکرار، تکرار کردن ابیات واقعاً خیلی مؤثر است، ما در روز اصلاً نباید از تکرار ابیات دست برداریم. هر ثانیه در هر حالی که باشیم، تکرار ابیات واقعاً باعث می‌شود که ما شادی و «رحمت اندر رحمت» زندگی را در این لحظه بفهمیم. ممنون.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم ماندانا: ممنونم آقای شهبازی. من با پیش رفتن در این برنامه و نگاه کردن این برنامه و تسلیم نشدن، فهمیدم که اگر من کاهلی کنم «رحمت اندر رحمت» زندگی را به درد تبدیل می‌کنم، چرا؟ چون که در خواب هستم، در خواب من ذهنی هستم.

هرکه ماند از کاهلی بی شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

آقای شهبازی من فهمیدم که کاهلی بدترین چیز ممکن است. مثلاً وقتی که ما می‌خواهیم مثلاً درس بخوانیم، مثلاً خود من خیلی سرم شلوغ است، خیلی درس دارم، آن وقت کاهلی می‌کنم، به‌خاطر همین کاهلی‌ام است که نمی‌توانم نه درس بخوانم، نه برنامه را نگاه کنم. یعنی اگر که من کاهلی نکنم و تعادل داشته باشم، می‌توانم هم به درسم برسم، هم به برنامه گنج حضور برسم، می‌توانم برنامه را نگاه کنم.

آقای شهبازی: آفرین! بله.

خانم ماندانا: من فهمیدم که اگر به‌اندازه کافی روی خودم کار نکنم و قانون جبران را رعایت نکنم، بی قانون جبران اصلاً تغییر ممکن نیست، هم معنوی، هم مادی.

قانون جبران در همه چیز هست، در ساده‌ترین چیز هم ما قانون جبران داریم. واقعاً قانون جبران یکی از مهم‌ترین قانون‌های طبیعت است که واقعاً خیلی اثر دارد. خیلی این قانون قانون عجیب و زیبایی است واقعاً.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم ماندانا: مثلاً من اگر قانون جبران را رعایت کنم نسبت به این برنامه، برنامه را نگاه کنم، بگویم که آقای شهبازی در روز این همه برای برنامه وقت می‌گذارد، این همه سعی می‌کند، این همه در درست کردن برنامه‌ها کلاً گروه گنج حضور، تمام بچه‌ها و دوستانی که روی خودشان زحمت می‌کشند، کار می‌کنند، این همه تلاش می‌کنند، پس من باید تعادل ایجاد کنم، کاهلی نکنم که وقت کنم با تمام مدرسه‌های عشق، کودکان عشق، این‌ها را بتوانم ببینم، برنامه را ببینم، چون اگر نبینم، واقعاً ضرر می‌کنم. چون واقعاً همین کودکان، همین نوجوانان، همین مدرسه‌های عشق، موسیقی‌هایی که شما در کانال گنج حضور می‌گذارید، این‌ها واقعاً یک چشمه‌ای هستند که هر چقدر بتوانیم می‌توانیم از آن بخوریم، هر چقدر بخواهیم می‌توانیم بخوریم، اصلاً محدودیتی در آن نیست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم ماندانا: آقای شهبازی من اگر بتوانم در این لحظه مواظب خودم باشم، هی روی خودم کار کنم و بدون من‌ذهنی روی خودم کار کنم و با هشیار بودن از خودم در این لحظه سؤال کنم، هی به شک بروم، هی روی خودم تمرکز کنم، بگویم آیا من در این لحظه در خواب هستم؟ آیا در این لحظه من‌ذهنی را جدی می‌گیرم؟ آیا هنوز کاهلی در من هست؟ آیا موش بزرگ کاهلی درون من وجود دارد، در این انبار من وجود دارد؟ آیا این رفتارهایی که الآن نشان می‌دهم می‌خواهم خودم را به دیگران ثابت کنم، می‌خواهم خودنمایی کنم؟

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟

که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

این بیت خودش به‌تنهایی می‌تواند زندگی مرا نجات بدهد، اگر من در روز صد بار، هزار بار، دویست بار، بی‌نهایت بار این بیت را تکرار کنم، واقعاً این بیت می‌تواند مرا نجات بدهد.

آقای شهبازی واقعاً در این راه من خیلی تجربه‌ها دارم، خیلی حرف‌ها دارم، خیلی چیزهایی هست که می‌خواهم به شما بگویم، اما واقعاً زبانم قادر به گفتن این همه خرد، این همه عشق نیست، واقعاً این همه معجزه و تغییرات نیست.

و من می‌دانم تنها راه شکرگزاری‌ام هم این است که من به برنامه گوش بدهم، برنامه را ترک نکنم، قانون جبران را رعایت بکنم، این واقعاً بهترین راه شکرگزاری است. چون که من هر چقدر صبح تا شب بنشینم از شما تشکر کنم بگویم آقای شهبازی خیلی از شما ممنونم، واقعاً اصلاً یکی از هزاران‌ها از این شکرگزاری‌ها را گفتم.



اصلاً این برنامه، این خرد خداوند، این کودکان، این همه محصولات شکرشان غیرممکن است. تنها راه شکرگزاری عمل کردن است، عمل کردن است، عمل کردن بدون کاهلی. آقای شهبازی من روی خودم کار می‌کنم که کاهلی نکنم، که دیگر بتوانم واقعاً به این برنامه درست گوش بدهم، چون که تنها راه نجات من این است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم ماندانا: آقای شهبازی من خیلی از شما ممنونم. واقعاً شما در روز این همه کار می‌کنید، خیلی زحمت می‌کشید، از همه دوستان ممنونم، خیلی زحمت می‌کشید و خیلی خدا را شکر می‌کنم آقای شهبازی. تمام شد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین، آفرین! ماشاءالله، واقعاً ماشاءالله! دیگر چه بگویم؟! ماندانا خانم ماشاءالله! [خنده آقای شهبازی] خیلی عالی، خیلی عالی، آفرین! آفرین بر شما!

خانم ماندانا: ممنون. همه این‌ها را از این برنامه زیبا، از دوستان من یاد گرفته‌ام.

آقای شهبازی: خدا را شکر، خدا را شکر که پیغام مولانا را گرفتید، در چهارده سالگی گرفتید. چقدر زیبا صحبت کردید، چقدر پخته صحبت کردید. من مطمئن هستم که آدم‌های هفتادساله از شما الآن دارند چیز یاد می‌گیرند. خانم ماندانا: ممنون.

آقای شهبازی: پس یک نوجوان چهارده ساله می‌تواند بالغ باشد، پخته باشد، خردمند باشد، عاشق باشد، کاهلی را ببیند، قانون جبران را بفهمد. شما می‌دانید مجهز به چه دانشی هستید الآن؟! همین‌طوری جلو بروید شما استاد عالی درس‌های مولانا خواهید بود، در آینده می‌توانید واقعاً این دانش را پخش کنید. شما در چهارده سالگی این قدر این دانش جذب جانتان شده، شما را پخته کرده، ممنونم، عاشق کرده، متواضع کرده، شما طلب‌کار نیستید.

آن‌هایی که می‌خواهند فرزند خردمند نه سرکش، من نمی‌گویم مطیع، یک فرزندی که روی پای خودش می‌تواند سریع بایستد، خودش برای خودش فکر کند، از نظر فکری وابسته نباشد منتها فکرهای خردمندانه بکند، به انحراف کشیده نشود، به طرف سلامتی برود، باید مثل شما همین آموزش‌ها را به خودش بدهد. شما خودتان با جدیت خودتان به خودتان این‌ها را یاد دادید، البته ما هم پخش کردیم، ولی ماشاءالله شما این قدر خردمند بودید، باهوش بودید، شناسا بودید، توانستید تشخیص بدهید، یک تشخیص دهنده خوبی هستید.

شما دارید به ما ثابت می‌کنید که یک نوجوان در چهارده سالگی می‌تواند این قدر پخته باشد و تشخیص بدهد چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است و لزومی ندارد الآن یک پدر و مادری نگران شما باشند که وای چه می‌شود



این؟! نه، شما الآن دیگر از نظر فکری، از نظر جسمی، از نظر روحی، از نظر جانی، روحی و روی پای خودتان هستید، مستقل هستید. ممنونم. خب به من بگویید، می‌خواستید صحبت کنید باز هم؟

خانم ماندانا: نه، من دیگر نمی‌خواستم صحبت کنم، می‌خواستم گوشی را بدهم به خواهرم.

آقای شهبازی: بله، بله، بدهید، بله، بله. ممنونم، ماندانا خانم عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ماندانا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهرگان]

آقای شهبازی: بله، ماشاءالله به شما، ماشاءالله به ماندانا خانم! عجب خواهری دارید، ماشاءالله!

خانم مهرگان: ممنونم، همه‌اش از زحمتهای شما است.

آقای شهبازی: لطف دارید، جدیت‌های شما است، کوشش‌های شما است. بفرمایید در خدمتتان هستیم.

خانم مهرگان: با اجازه‌تان می‌خواستم امروز فقط از شما و از بینندگان، از آن کسانی که در برنامه گنج حضور کار می‌کنند، فقط معذرت بخواهم.

آقای شهبازی: چرا؟ [خنده آقای شهبازی]

خانم مهرگان: واقعاً من از آن کسانی که در برنامه گنج حضور کار می‌کنند، آن کسانی که فیلم‌ها را ادیت (ویرایش: edit) می‌زنند، گروه آدمین (مدیر: admin)، این کودکان عشقی که با ذوق فیلم می‌فرستند، جوانان عشق، تمام کسانی که من اسمشان را بلد نیستم یا نمی‌دانم چکار می‌کنند، از شما که شبانه‌روز زحمت می‌کشید برای این برنامه معذرت بخواهم، چون من قدر هیچ کدامشان را نمی‌دانستم.

من حتی اواخر که داشتم برنامه گنج حضور را نگاه می‌کردم، در برابر نگاه کردن به پیغام‌های تلفنی هم مقاومت می‌کردم و به خودم می‌گفتم آقای شهبازی خودش کفایت دارد، دیگر گوش کردن به پیغام‌های تلفنی که به‌خاطر خودنمایی زنگ می‌زنند چیزی را به من اضافه نمی‌کند، وای بر من، چه فکر غافل و اشتباهی! واقعاً خیلی گمراه بودم. و وقتی گوش کردم دیدم چه رمز، راز، چقدر چیزها در این‌ها نهفته بود.

آقای شهبازی من همیشه به خودم می‌گفتم من که پیشرفته‌ایم خوب است، دارم کم و بیش به برنامه گنج حضور گوش می‌دهم. با خودم می‌گفتم همه چیزم خوب است، فقط جسته و گریخته به برنامه گوش می‌دهم. ولی این جسته و گریخته گوش دادن خیلی است، خیلی این جسته و گریخته گوش دادن وحشتناک خروبی است، چطور من می‌توانم به خودم بگویم فقط، فقط جسته و گریخته گوش می‌دهم؟ وقتی به خودم می‌گویم جسته و گریخته



گوش می‌دهم، یعنی من هنوز قدر زحمتهای شما را ندانسته‌ام، یعنی من هنوز نفهمیده‌ام این شعرهای مولانا چه گنجینه‌ای هستند، هنوز کامل از من ذهنی‌ام ناامید نشده‌ام، چون اگر ناامید شده بودم دو اسبه سوی نابودیش می‌تاختم، چون اگر ناامید شده بودم چون اگر ناامید شده بودم یک لحظه از برنامه و شما نمی‌بریدم.

یک لحظه مبر ز بنده که نیست

بی آب سفینه را روانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۶)

روانی: روش، راه رفتن، روان بودن
سفینه: کشتی

وای بر من! این جسته و گریخته گوش دادن را نباید نباید جدی بگیریم، چون خیلی چیز خروبی است. من دیگر این اجازه را ندارم که در این بخش از برنامه‌تان، در این زمان کم به خودم بگویم من فقط جسته و گریخته گوش می‌دهم، نباید ساده از کنار این جسته و گریخته گوش دادن عبور کرد، نباید، چون خیلی چیز خروبی است.

آقای شهبازی من، ما خودمان را بی‌نیاز دیدیم، ما گرسنه‌ایم، چون اگر سیر بودیم همه‌مان گرسنه از دنیا نمی‌رفتیم، ما همه‌مان گرسنه از دنیا می‌رویم، چون ما این قدر با این سنگ‌ها و چوب‌هایی که ذهن نشان می‌دهد ساندویچ بازی کردیم که توهم سیری زدیم. ولی ما همه گرسنه هستیم، باید درک کنیم که گرسنه هستیم. برای همین هم هست که نمی‌رویم کنار دریا خانه بگیریم، برای همین هم هست که از دریا بریدیم، برای همین هم هست که دیگر شکر را از خدا نمی‌گیریم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان:

طفل یک روزه همی‌داند طریق

که بگیریم تا رسد دایه شفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵)

تو نمی‌دانی که دایه دایگان

کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶)

شفیق: مهربان



مولانا می‌گوید طفل یک‌روزه هم می‌داند که باید احساس نیاز کند به مادرش، باید گریه کند برای گرسنگی تا مادرش به او شیر بدهد، ولی ما چکار می‌کنیم؟ ما این قدر احساس سیری می‌کنیم که حتی، که حتی هیچ نیازی به خدا احساس نمی‌کنیم، ما خودمان را یک فرد مستقل می‌دانیم.

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود
تا که کی آن طفل او گریان شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

گفت: اَدْعُوا الله، بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

اَدْعُوا: بخوانید

مولانا می‌گوید اظهار گرسنگی کن، تو سیر نیستی، تا شیرهای مهرهای خداوند بجوشد. آیا من از واسطه لطف ماه را می‌خواهم؟

من نخواهم دایه، مادر خوشتر است
موسی‌ام من، دایه من مادر است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۰۱)

من نخواهم لطف مه از واسطه
که هلاک قوم شد این رابطه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۰۲)

ما همه‌اش داریم از واسطه لطف ماه را می‌خواهیم، ما هیچ‌وقت از خداوند خودش را نخواستیم، ما همه‌اش در غیر بودیم. ما از بیگانه زندگی خواستیم، من از بیگانه زندگی خواستم و آن باعث شد که به هلاکت بروم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان: مولانا می‌گوید:



چون بگویندش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۴)

این چنین نفرین، دعا پندارد او
چشم نگشاید، سری بر نآرد او
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۵)

گر بدیدی یک سر موی از معاد
اوش گفتی: این چنین عمر تو باد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۶)

این نمونه‌ای از غافل بودن ما در من‌ذهنی را نشان می‌دهد. اگر یک نفر بپاید به ما بگوید که کاش فردا تو بمیری، ما این قدر خشمگین می‌شویم، ما مثل یک شیر درنده او را می‌دریم، چون ما غافل هستیم، چون من غافل هستم.

آن سپد، خود را چو پُر از آب دید
کرد استغنا و از دریا بُرید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۲)

اندرون خویش، استغنا بدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۳)

استغنا: توانگری، بی‌نیازی

واقعاً ما هر چیزی که در این اتفاق می‌افتد، به‌خاطر این است که خودمان را دریا می‌بینیم، ولی ما دریا نیستیم. ما چیزی جز «اَوْحَد» نیستیم، ما اوییم، او ماییم، چرا این قدر خودمان را جدا می‌بینیم؟ چرا؟

مولانا می‌گوید:

راست گفته است آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰)

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱)



که چرا قبله نکردم مرگ را؟

مخزن هر دولت و هر برگ را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲)

قبله کردم من همه عمر از حَوَل

آن خیالاتی که گم شد در اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست

ز آنست کاندِر نقش‌ها کردیم ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف

کف ز دریا جُنبد و یابَد علف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵)

مولانا می‌گوید انسان‌هایی که می‌میرند، ناراحت نیستند و افسوس نمی‌خورند از این‌که چرا از این دنیا جدا شدند، آن‌ها افسوس از این می‌خورند که چرا قبله‌شان را مرگ و حذف من‌ذهنی نکردند؟ چرا قبله‌مان شهوت و حرص شده، طمع شده؟ چون ما بی‌نیاز شدیم.

آیا تا حالا احساس کرده‌ایم که چقدر نیاز داریم به شما، به برنامه‌تان؟ چرا؟ چرا من آثار گرسنگی را در هر جهتی که می‌روم نمی‌بینم؟ نه من نمی‌بینم، چون من تمام احساسم را از دست داده‌ام، مگر من بوی گندیده‌ای که از شدت گرسنگی از دهانم برمی‌خیزد را نمی‌فهمم؟ نه من نمی‌فهمم، چون من حس بویایی‌ام را از دست داده‌ام. مگر من صدای قاروقور شکم که از شدت گرسنگی ایجاد شده را نمی‌شنوم؟ نه من نمی‌شنوم، چون من ناشنوا شده‌ام. مگر من سیاهی چشم‌هایم را از شدت گرسنگی نمی‌بینم؟ نه نمی‌بینم، چون من کور شده‌ام، من کور شده‌ام به‌خاطر همین هم هست که این‌قدر دارم سمت تباهی می‌روم.

چرا؟ چرا ما سفرهٔ «رحمت اندر رحمت» خدا که کنارمان پهن شده را نمی‌بینیم؟ چرا؟ چرا می‌نشینیم سر سفرهٔ فقیرانهٔ من‌ذهنی؟ چرا ما بنده نمی‌شویم، پارسا باشیم؟ چرا ما سجده‌کنان نمی‌نشینیم سر سفرهٔ خدا، پادشاه، سلطنت کنیم؟ چرا ما بانیاز نمی‌شویم بی‌نیاز باشیم؟ چون ما نادان هستیم همه، چون نمی‌فهمیم. «ای دوستانِ همدل و همراه، الصَّلَا».



ما سایه‌وار در پی آن مه، دوان شدیم ای دوستان همدل و همراه، الصّلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

ای دوستان همدل و همراه بشمارید که شمارش معکوس تا برنامه هزار آغاز شده‌است. در این بخش از برنامه دیگر اجازه ندارم به خودم بگویم که جسته و گریخته گوش می‌دهم، چون از این‌جا به بعد من باید با دل و جان گوش بدهم، سراسر گوش باشم برای آموزه‌هایی که از گنج بالاتر هستند. من دیگر نباید گنج را صندوقی پر از طلا و پول بدانم، گنج این اشعار هستند، گنج این برنامه است، گنج شما هستید.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان: ببخشید، آقای شهبازی من حدود یک ماه بود که از برنامه‌تان خیلی دور شده‌بودم و خیلی بد بود، باز دچار سکتۀ بخت شده‌بودم و مات و مبهوت به رفتن حضورم نگاه می‌کردم و در این مدت فهمیدم که چقدر به برنامه‌تان نیازمند هستم. هیچ‌وقت تا حالا این‌قدر احساس نیاز به چیزی نداشتم من. من خیلی به برنامه‌تان نیازمند بودم و خیلی خوشحال هستم که با برنامه‌تان آشنا شدم. «ای دوستان همدل و همراه الصّلا».

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین!

خانم ماندانا: آقای شهبازی من در این ساعت مبارک اعلام کنم که من یک گنج حضوری هستم و به این‌که یک گنج حضوری هستم افتخار می‌کنم. آقای شهبازی من هیچ‌وقت نمی‌توانستم این را جلوی کسی بگویم، و وقتی که یک نفر از من می‌پرسید واقعاً به این برنامه گوش می‌دهی؟ سعی می‌کردم از جواب دادن به او فرار کنم، ولی امروز توانستم جلوی هزاران نفر که دارند به این برنامه گوش می‌دهند اعلام کنم که من یک گنج حضوری هستم و افتخار می‌کنم که در کنار شما قدم برمی‌دارم و در کنار شما و برنامه‌تان و مولانا و دوستان راه می‌روم و روی خودم کار می‌کنم. ممنونم از شما آقای شهبازی، ممنونم از شما.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی، عالی، عالی!

خانم مهرگان: ممنونم، ببخشید خیلی زیاد صحبت کردم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی مفید، خیلی بیدارکننده! هم پیغام شما، هم پیغام خانم ماندانا چهارده‌ساله از شیراز. واقعاً ممنونم از شما که امروز این پیغام را دادید و به ما ثابت کردید که این پیغام را مردم می‌شنوند، حتی نوجوانانی به سن و سال شما هم به این دقت می‌شنوند و عمل می‌کنند، رشد می‌کنند، پیشرفت می‌کنند. آفرین، خیلی خوب، خیلی خوب! اصلاً چه بگویم؟ خدا را شکر، همه‌مان شکر می‌کنیم.



خانم مهرگان: امیدوارم بتوانم همیشه به شما زنگ بزنم و از پیشرفت‌هایی که در این هزارتا برنامه‌تان به دست می‌آورم صحبت بکنم و شما غرق در آرامش گوش بدهید و سر تکان بدهید و با لبخند ملیح‌تان بیشترین امید و قوی‌ترین انگیزه را به من در ادامه این راه بدهید. ممنونم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین، آفرین! و چه درسی شما به ما می‌دهید خانم مهرگان، شما، خواهرتان و کسانی که در سن و سال شما هستند، کوچک‌تر از شما هستند، یک کمی بزرگ‌تر از شما هستند. ما داریم درس می‌گیریم، ما هم الآن فهمیدیم که این زحمات بیهوده نبوده.

خانم مهرگان: واقعاً بیهوده نبوده آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خدا را شکر بیهوده نبوده ۹۹۰ برنامه و بخشش و البته بخش این‌ها همه زحمت دارد. درضمن این را هم بگویم شما روی خط هستید، فقط من نیستم، ده‌ها نفر، نمی‌گویم صدها نفر، ده‌ها نفر از جمله خود شما. همین کار است، همین پیغام شما کار بزرگی بود، کمک بزرگی بود و در نتیجه این برنامه را بعضی موقع‌ها شما می‌گویید برنامه من، این برنامه من نیست، برنامه مولانا است، برنامه شما است، و ما همه‌مان برنامه اجرا می‌کنیم.

این نفوذ و اثری که پیغام شما دارد، پیغام من ندارد، شما چهارده سال‌تان است، توجه می‌کنید؟ این خردمندی شما در این سن و بلوغ شما، بلوغ عاطفی شما در این سن، بلوغ خرد شما، عشق شما در این سن، پس معلوم می‌شود عشق و خرد می‌تواند در چهارده سالگی شکوفا بشود. ما نظرم‌ان را، دیدمان را عوض خواهیم کرد و کرده‌ایم، که فکر می‌کردیم خب بچه ده‌ساله که چیزی نمی‌فهمد، آقا این‌که اصلاً هیچی. نه، ما الآن می‌فهمیم بچه هشت‌ساله، هفت‌ساله، شش‌ساله هم می‌فهمد، آن دید ما غلط بوده.

شما فرشته هستید واقعاً، شما از جنس زندگی هستید، این قدر نزدیک هستید به خداوند، به زندگی و شما اجازه نمی‌دهید دیگر دیو بیاید اصل شما را زیر خروارها همانندگی و درد بپوشاند، نه. شما درد ایجاد نخواهید کرد، دردها را پاک خواهید کرد، شفا خواهید داد، همین پیغام شما شفادهنده بود. و شما نگاه کنید همین‌طوری پیش بروید وقتی هجده سال‌تان بشود، بیست سال‌تان بشود، سی سال‌تان بشود چه خواهید شد! عشق فوران خواهد کرد، خرد فوران خواهد کرد. الآن هم اصلاً از صحبت شما و ماندانا و امثال شما معلوم است، همین‌طوری این عشق و خرد دارد جاری می‌شود. این‌که می‌گوید نهر زیرین، نهر زیرین، آن نهری که از زیر فکرها می‌گذرد می‌آید بالا و خودش را بیان می‌کند، یعنی شماها نشان می‌دهید که خداوند چه‌جوری می‌تواند خودش را از یک انسان بیان کند.



چون از نظر یک استاد دانشگاه، این نظر، دارم کلاسیکش را می‌گویم آن کسی که می‌رود کتاب و این‌ها، می‌گویند خب یک آدم چهارده‌ساله فعلاً می‌رود دبیرستان چیز زیادی نمی‌تواند بداند. فکر می‌کنند در این کتاب است، باید آدم لیسانس بگیرد، فوق‌لیسانس بگیرد، دکترا بگیرد، چیزی بفهمد، نه این‌طوری نیست. یک علم دیگری هست که شما الآن دارید به آن دست‌یابی پیدا می‌کنید، همان علمی که مولانا به آن دست پیدا کرده. ممنونم به‌هرحال، خیلی زیبا بود.

خانم مهرگان: من از شما ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهرگان]

آقای شهبازی: خیلی زیبا! دیگر توضیح اضافه نمی‌خواهد، خودش خودش را توضیح می‌دهد این پیغام‌ها، دیگر لازم نیست من چیزی. دلم می‌خواهد چیزهایی بگویم ولی وقت شما را نمی‌خواهم بگیرم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



۸- خانم بیننده از کرج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: من از کرج تماس می‌گیرم، چه خوشحال هستم که تماس برقرار شد.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم [خنده آقای شهبازی].

خانم بیننده: آقای شهبازی من خیلی آموختم از شما، از همه، از برنامه و باید این را می‌گفتم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید، بله.

خانم بیننده: و برای من مثال همان شعری است که می‌گوید:

من غلامِ قمرم غیرِ قمرِ هیچ مگو
پیشِ من جز سخنِ شمع و شکرِ هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

سخن شما برای من سخن «شمع و شکر» است، سخن مولانا برای من سخن شمع و شکر است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: پیام شما برای من پیام زندگی است، زنده‌ام می‌کند، به من می‌گوید بیدار شو، ببین جهان را، ببین زندگی را و این خیلی برای من ارزشمند است. من باید به شما می‌گفتم، به اندازه خودم هرچند کوچک از شما تشکر می‌کردم.

سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
وَر از این بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

سخن گنج است برای من و من دنبالش می‌کنم، هر لحظه. «وَر از این بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو». همان پیام سکوت، ساکت باش، اگر داری اذیت می‌شوی، از این بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو.

دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت
آمدَم، نعره مزَن، جامه مَدَر، هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

مرسی، من نمی‌دانم واقعاً چه باید بگویم.



آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم بیننده:

گفتم: ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت: آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: هیچ نگو، فقط سرت را تکان بده. دنبال من بیا، دنبال من بیا، تا به تو بگویم چه خبر است. این
است برای من این برنامه.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده:

قَمَری، جان‌صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چه لطیف است سفر، هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

عجب سفری است این همراهی!

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: در راه دل است و چقدر لطیف است، چقدر پُر از طرب است، پُر از رقص است، پُر از زندگی است.
آن‌جا که می‌گوید من طرب اندر طربم.

رقص است، شکوه است و من دنبالش می‌کنم، حظ می‌برم، لذت می‌برم. بچه‌هایی را که می‌بینم در این سن
این‌جوری دارند شکوفا می‌شوند، پُر از شور هستند، پُر از شَعَف هستند، پُر از عشق هستند و این برای من
لذت‌بخش است.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم بیننده: باید به اندازه خودم بیایم تعظیم کنم و درودها بگویم به همه، به شما، به تک تک کسانی که نقش دارند و به قول شما دارند نقش می‌زنند.

آقای شهبازی: بله.

خانم بیننده:

گفتم: این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است؟

گفت: این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

گفتم: این چیست؟ بگو، زیر و زبر خواهم شد

گفت: می‌باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

این شعرها دارد من را دیوانه می‌کند، این شور، این شَعَف. می‌گوید باش، هیچ چیز فقط نگو، بیا دنبال من.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده:

ای نشسته تو در این خانه پُر نقش و خیال

خیز از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

بله، این‌جا واقعاً یک خانه پُر نقش و نگار است آن‌جایی که شما می‌گویید که ما این‌جا مهمان هستیم، این‌جا مهمانی خدا است، همه مهمان او هستیم. یک خانه پُر نقش و نگار است و پر از ظرف و ظروف است و این‌که گفتید که فقط موقع رفتن نمی‌توانید چیزی با خودتان ببرید. فقط، ظرف و ظروفش را نمی‌توانید ببرید، فقط لذت ببرید از این مهمانی. می‌گوید یک خانه پُر نقش و خیال است، از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو. و کم است هرچه بگویم.

آقای شهبازی: خیلی لطف دارید.

خانم بیننده: و به قول آن‌جا که یک شعری که می‌گوید:



مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

دیگر چه بیشتر از این من می‌خواهم؟ چه می‌تواند من را تکان بدهد؟ زنده‌ام کند؟ سرم را بگیرم بالا، آن چیزی که دنبالش بودی خودت هستی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: دنبال این نباش کسی را مرغ خودت کنی، بیندازی در قفس خودت.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: خودت آن مرغ هستی، پر بزنی، برو به آسمان، اوج بگیر. خُب چه بیشتر از این می‌خواهم؟ و همین است که می‌آیم، پابه‌پای شما می‌آیم، دنبال می‌کنم و هزاران بار درود می‌فرستم، سلام می‌فرستم و سپاس‌ها دارم از شما، ممنونم از شما.

آقای شهبازی: لطف دارید، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

خانم بیننده: زنده باشید. دیگر بیشتر از این دیگر چیزی ندارم بگویم.

آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]



۹- خانم بیننده

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: می‌خواستم یک عرض تشکر از برنامه خوبتان. من دومین بار هست که تماس می‌گیرم خدمت شما. دفعه اول سال ۹۸ بود.

خیلی وقت است نتوانستم تماس بگیرم. امشب دیگر خیلی با استرس و این‌ها همراه است. ببخشید، شرمنده.

آقای شهبازی: اختیار دارید، چرا با استرس؟ [خنده آقای شهبازی]

خانم بیننده: آقای شهبازی ممنون از صبوری‌تان که این‌قدر، من دلم می‌خواهد یک روزی مثل شما این‌قدر صبور بشوم.

آقای شهبازی: اختیار دارید.

خانم بیننده: خیلی لطف دارید شما. آقای شهبازی اول که می‌خواستم وارد این برنامه شما شدم یعنی فکر می‌کردم یک دریایی است که در آن واقعاً با ترس می‌خواستم قدم بگذارم، ولی الآن دیگر خیلی برایم باز شده و ته ندارد این دریا، واقعاً ته ندارد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: یک شعر هم از عطار برایتان بخوانم برای بینندگان عزیز.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم بیننده:

گر نباشد هر دو عالم گو مباش
تو تمامی با توام تنها خوش است
(عطار، دیوان اشعار، غزل ۷۱)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: خیلی، خیلی ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ممنونم.



خانم بیننده: همه چیزهایی که من یعنی نمی‌دیدم را الآن قشنگ دارم من ذهنی‌ام را می‌بینم. دیگر، ولی خب خیلی راه سختی است. راهش خیلی دشوار است. راهش دشوار بود، ولی این قدر به ارزشش را داشت که آمدم بالا.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: الآن پسر من هم می‌خواست با شما صحبت کند، ولی گفتم، سری اول هم به شما گفتم معلولیت دارد، ولی الآن دیگر خواب است، ببخشید.

آقای شهبازی: نه بابا، خواهش می‌کنم. سلام برسانید.

خانم بیننده: تشکر، دست شما هم درد نکند، ممنون، متشکرم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]



۱۰- آقای تقی از اسلامشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای تقی]

[کنترل کیفیت صدا]

آقای تقی: آقای شهبازی می‌خواستم که راجع به همین شعرهای، غزل‌های مولانا صحبت کنم، حرفی زده باشم. خیلی ممنون، جانم بفرما.

آقای شهبازی: خیلی ممنون. صحبت کنید آقا تقی، ما داریم گوش می‌کنیم.

آقای تقی: چشم، چشم. از اول چیزش شروع کنم که می‌گوید:

ز تو یک سؤال دارم، بکنم، دگر نگویم
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما؟ ز خامی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

عرض شود که ما از خدا خودش، از خدا می‌خواهیم که ما را از خامی دربیانورد و پخته بشویم مثل خودش، مثل زر ناب بشویم، پخته بشویم تا بتوانیم به خدایت خودمان زنده باشیم.

آقای شهبازی: بله.

آقای تقی: بعد می‌گوید که

ز سلام پادشاهان، به خدا مکل گردد
چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

اگر ما آن نیک‌بخت باشیم که سلام سرسری خدا را بشنویم، دیگر بلیطمان برده دیگر، برنده شدیم یعنی ما دیگر، خدا دست ما را گرفته مثل خود شما شدیم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای تقی: عرض شود که حافظ هم در یک برنامه‌ای در یک شعرش می‌گوید که

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۱۶)



اوقات خوش همان است که به خدا زنده شده باشیم و آلا به خدا زنده نشده باشیم، دیگر دشت بی‌حاصلی و بی‌ثمري، دشت برهوت داریم راه می‌رویم، دیگر به هیچ گلستان و بوستانی وصل نیست.

آقای شهبازی: درست است، بله.

آقای تقی: حالا ما هم داریم سعی خودمان را می‌کنیم که ان شاءالله ما هم بتوانیم در این راه به اصطلاح رفته باشیم دیگر، حالا حرف زدنم زیاد جالب نیست آقای شهبازی ولی خب، جانم؟

آقای شهبازی: خیلی جالب است، آقا تقی حرف زدن شما خیلی جالب است، چرا می‌گویید جالب نیست؟ [خنده آقای شهبازی]، خیلی زیباست.

آقای تقی: بابا قربانت بروم آقای شهبازی، [آقا تقی از کسی می‌پرسند شما می‌خواهید صحبت کنید؟ نمی‌خواهید.] بله بفرما.

آقای شهبازی: من عرضی ندارم، منتظر صحبت‌های شما هستم. اگر تمام شد صحبت‌هایتان، خداحافظی کنم. آقای تقی: عرض شود که می‌گوید:

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خُنک آن سَری که در وی می ما نهاد، کامی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

ما دوست داریم دیگر، ما هم دوست داریم که این می را از خدا بگیریم، این فهم و شعور را بگیریم در راهی که داریم می‌رویم موفق باشیم جناب آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ان شاءالله.

آقای تقی: که به‌دردبخور بشویم بله، این یکی از کارهایی که ما باید موفق شده باشیم در آن، به‌دست آورده باشیم آن را، همین به‌درد خوردن است. وقتی ما به‌درد می‌خوریم مثل خودش به‌دردبخور می‌شویم، ولی اگر بخواهیم به‌درد نخوریم، به‌دردِ همدیگر نخوریم، اصلاً فایده‌ای ندارد که.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای تقی: ما باید غم همدیگر را بخوریم، به‌دردِ همدیگر بخوریم تا بتوانیم به خودش زنده بشویم. تا نتوانیم دست کس دیگر را بگیریم، هیچ‌وقت نمی‌توانیم به خودش زنده بشویم. یک مثالی هست که می‌گویند «شکرانه بازوی توانا، گرفتن دست ناتوان است.»



آقای شهبازی: درست است، بله.

آقای تقی: و اِلا همین‌جوری بازو کُلفت بشود، به بازویت نگاه کنی بگویی خدایا شکر، خدایا شکر، این بازوی کلفت تو اصلاً به درد نمی‌خورد. زمانی به درد می‌خورد، صدتا الهی شکر دارد که تو دستِ ناتوان را گرفته باشی، آن موقع یعنی صد دفعه گفتی الهی شکر.

آقای شهبازی: بله، درست است.

آقای تقی: بله جناب آقای شهبازی دیگر، از زحمات شما خیلی ممنون، خیلی متشکر و این‌که ما هم در این برنامه تلفن زدیم در بخش اول ببخشید ما را دیگر، با عذرخواهی فراوان.

آقای شهبازی: اختیار دارید.

آقای تقی: آن برنامه‌های دیگر را هرچه من گوشی می‌گرفتم وصل نمی‌شد، وقت نمی‌شد یعنی کسان دیگری وصل می‌شدند، به ما آن نوبت نمی‌رسید. گفتم بگذار در این برنامه اول که هیچ‌کس نیست، تقریباً هیچ‌کس نیست، زنگ بزنی شاید موفق بشویم که همین‌طوری هم شد.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای تقی: بله، قربانت بروم آقای شهبازی. می‌گوید «هدف اصلی ما خدمت به خدا به واسطه خدمت به دیگران است. ما همان را می‌خواهیم که تو می‌خواهی.» دیگر والسلام جناب آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین! ممنونم آقا تقی.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای تقی]



۱۱- خانم عاطفه از اندیشه با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم عاطفه]

خانم عاطفه: من عاطفه هستم از اندیشه زنگ می‌زنم، اولین بارم هم هست.

آقای شهبازی: اولین بار است.

خانم عاطفه: می‌خواستم از شما تشکر کنم بابت برنامه‌تان. من شوهرم یک شش هفت ماهی است این برنامه را نگاه می‌کند. من زیاد اولش علاقه‌مند نبودم راستش، ولی همین‌که زیاد گوش کرد، یواش‌یواش علاقه‌مند شدم.

آقای شهبازی: خیلی خوب.

خانم عاطفه: بعد دخترم هم که الآن هشت سالش است شعرهای شما را حفظ می‌کند، تا الآن هم بیدار بود که برایتان شعر بخواند، ولی دیگر دید که دیر است، چون فردا می‌رود مدرسه، دیگر گرفت خوابید. گفت بابا حتماً چهارشنبه برای من بگیر که با آقای شهبازی صحبت کنم.

آقای شهبازی: خیلی خوب.

خانم عاطفه: بعد خیلی تأثیرگذار است، تأثیر خیلی بی‌نهایت روی شوهرم گذاشته، واقعاً خوب شده. بالاخره ما گذشته یک مقدار لج و لجبازی و به‌قول معروف یک دعوای کوچکی بینمان بود، ولی از آن وقت که برنامه‌های شما را می‌بیند خیلی‌خیلی خوب شده. قانون جبران را رعایت می‌کند، حتی به من هم می‌گوید قانون جبران را انجام بده. می‌گویم جیب من و شما ندارد وقتی تو انجام می‌دهی. می‌گوید نه، آن‌که خودت قانون جبران را انجام بدهی یک چیز دیگر است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم عاطفه: بله، بعد خیلی خوب شده، از شما تشکر می‌کنم. شما یک واسطه هستید برای ما از آقای مولانا، خدا. بعد واقعاً خیلی تأثیر گذاشته روی همسرم، از شما تشکر می‌کنم.

امیدوارم که عمر باعزت‌ی داشته باشید بتوانید این برنامه را به‌خوبی اجرا کنید و دختر من هم اگر بشود، هفته دیگر می‌گویم با شما صحبت کند اگر اشکال نداشته باشد. مزاحمتان هم نمی‌شوم، فقط از شما خواستم تشکر کنم، بی‌نهایت، بی‌نهایت.

آقای شهبازی: ممنونم، ممنونم، ان‌شاءالله شما هم برنامه را ببینید، شما هم یک خُرده روی خودتان کار کنید، باتعهد ببینید.



امروز این دو خواهر به ما دوتا مطلب مهمی گفتند، گفتند «جسته و گریخته نبینیم» و ماندانا هم گفت که «کاهلی نکنیم». کاهلی و جسته و گریخته دیدن، یکی از جنبه‌های کاهلی این است که هی امروز فردا می‌کنیم، حالا بعداً می‌بینیم، ما هم خواهیم دید و این کاهلی است. جسته و گریخته هم یک عده‌ای یک دفعه می‌بینید ده دقیقه می‌بینند، بعد می‌روند یک جای دیگر، باید برنامه را تا آخر ببینید. حوصله بکنید، اولش ممکن است سخت باشد برای این‌که تغییر سخت است.

من ذهنی ما را به روش‌های زندگی خاصی که مخرب است عادت داده، شرطی شدیم و طول می‌کشد، ولی بعضی موقع‌ها حتی خودمان باید خودمان را هل بدهیم و یک جایی نگه داریم. بگویم بنشین این‌جا، این را گوش بده و می‌نشیند گوش می‌دهد. وگرنه اگر به اختیار من ذهنی بگذارید، می‌افتیم به تفرقه و فوراً حواس ما را پرت می‌کند و بلند می‌کند می‌برد دنبال کارهای دیگر.

اگر شما متعهدانه این برنامه را گوش بدهید، با همسران شریک بشوید، حتی با همدیگر صحبت کنید راجع به بیت‌ها و معانی آن‌ها، کاربردهای آن‌ها، هم به همدیگر کمک می‌کنید، هم به خودتان، هم به بچه‌تان که می‌گویید، فرمودید هشت سالشان است، نه؟

خانم عاطفه: دخترم هشت سالش است، بله، خیلی هم شما را دوست دارد، خیلی هم بی‌قرار بود که گوش کند، هی می‌گفت: «بابا چرا وصل نمی‌شود؟» گفتم حتماً با من ذهنی‌ات داری فکر می‌کنی، اگر با قلبت رجوع کنی، حتماً وصل می‌شود، دیگر ولی گرفت خوابید دیگر. ان شاء الله چهارشنبه.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی]، خیلی خب، ان شاء الله.

خانم عاطفه: ولی روی خودم هم تأثیر گذاشته آقای شهبازی، این‌جوری هم نیست، یعنی من وقتی کارِ خانه را انجام می‌دهم، همیشه تلویزیون هم روشن است، صدای شما را می‌شنوم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم عاطفه: ولی این من ذهنی من یک ذره من را اذیت می‌کند، یعنی یک ذره سخت‌گیرانه روی من تأثیر بد گذاشته، هی می‌خواهم بزنمش کنار، ولی همسرم می‌گوید باید این برنامه را قشنگ باوجود قلبت گوش کنی که درکش کنی، با عشق نگاهش کنی.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم عاطفه: ولی دیگر نمی‌دانم. من به همسرم گفتم من تا عید، ببخشید وقتتان را هم می‌گیرم، تا عید من به آقای شهبازی زنگ نمی‌زنم تا کاملاً این من‌ذهنی از بین برود، ولی همسرم گفت بیا زنگ بزن، بعد به خدا تأثیر می‌گذارد روی تو. من هم گفتم باشد، حالا قسمت شد با شما صحبت کردم. امیدوارم که عید هم به شما زنگ بزنم بگویم واقعاً این من‌ذهنی را دارم می‌گذارم کنار به‌طور کلی.

آقای شهبازی: بله، ولی خب از این حرف‌ها شما زنید تا عید من‌ذهنی را می‌گذارم کنار.

خانم عاطفه: [خنده خانم عاطفه]، نه، نه، یعنی منظورم این است که سعی می‌کنم که از بین برود به‌طور کلی، چون واقعاً خیلی من‌ذهنی من قوی است، من‌ذهنی من بی‌نهایت قوی است خودم دارم می‌بینم، یعنی من‌ذهنی خودم را می‌بینم.

آقای شهبازی: می‌دانم، ولی.

خانم عاطفه: یک نمونه‌اش این‌که من خواستم به یکی کمک کردم، به همسرم گفتم آخر چرا من کمک کردم؟ یعنی این قدر من‌ذهنی من بد و خشن است. چرا من کمک کردم؟ در صورتی که خودم خواستم کمک کنم به آن طرف. بعد آمدم گفتم وای چرا؟ من می‌توانستم این را ببرم بدهم یک لباسی، یک چیزی. شوهرم گفت که نه، این حرف‌ها چیست، آن من‌ذهنی‌ات است تو را دارد به این کار، به این راه می‌کشاند، اصلاً به حرف من‌ذهنی گوش نده.

وقتی که حرفش را گوش دادم، دیدم راست می‌گوید. اصلاً من می‌گویم من‌ذهنی من یک ذره سخت‌گیر است، ولی امیدوارم که برنامه شما را ببینم بیشتر، روی همسرم که خیلی تأثیر گذاشته، بی‌نهایت، بی‌نهایت تأثیر گذاشته، خیلی خوب شده، بعد ان‌شاءالله روی من هم این‌جوری تأثیر بگذارد، مثل همسرم بگذارد، من هم مثل بینندگان عزیز زنگ بزنم با گریه.

گفتم تا به آن من‌ذهنی نرسم من گریه نمی‌کنم، من نمی‌فهمم این بینندگان چرا گریه می‌کنند؟ همسرم گفت تا من‌ذهنی‌ات را از بین نبری درکشان نمی‌کنی، یعنی همسرم پابه‌پای آن‌هایی که گریه می‌کنند، گریه می‌کند. قشنگ آن‌ها که گریه می‌کنند این هم می‌نشیند. می‌گویم چرا گریه می‌کنی؟ می‌گوید تو درک نمی‌کنی. می‌گویم شاید من به آن درک نرسیدم، به آن چیزهایی که آن‌ها می‌گویند من نرسیدم. امیدوارم عید بشود من با گریه به شما زنگ بزنم.

آقای شهبازی: بله، ان‌شاءالله. شما اولاً که این صحبت‌ها را می‌کنید که من تا عید من‌ذهنی‌ام را از بین می‌برم، اولش یک ان‌شاءالله هم بگویید که اگر خدا بخواهد.

خانم عاطفه: ان‌شاءالله. [خنده خانم عاطفه]



آقای شهبازی: برای این‌که وقتی می‌گویید تا عید من‌ذهنی‌ام را از بین می‌برم، توجه کنید که من‌ذهنی‌تان دارد حرف می‌زند. شما نباید از این حرف‌ها بزنید. این حرف‌ها امتحان خداوند است. تا عید، عید ما نمی‌توانیم این حرف‌ها را بزنیم. شما بگویید که روی خودم کار می‌کنم.

خانم عاطفه: یعنی مثلاً بگویم چه؟ یعنی بگویم همین حالا.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] نه، نه، همین حالا هم نمی‌توانید، شما باید بگویید که ...

خانم عاطفه: اگر خدا بخواهد، آقای شهبازی اگر خدا بخواهد من شروع کردم، نمی‌گویم شروع نکردم، ولی این من‌ذهنی یک ذره من را اذیت می‌کند وگرنه من شروع کردم. بعضی موقع‌ها می‌گویم نه ای من‌ذهنی، برو کنار، یک کاری که می‌خواهم انجام بدهم می‌بینم اشتباه است می‌گویم من‌ذهنی برو کنار، اهمیت به آن نمی‌دهم. تأثیر گذاشته، ولی نه به آن حدی که بینندگان زنگ می‌زنند صحبت می‌کنند، به آن حد هنوز نرسیده. فقط خواستم زنگ بزنم بگویم من هم از بینندگان شما هستم، برنامه‌تان را می‌بینم.

آقای شهبازی: بله، عالی، عالی!

خانم عاطفه: با دعای شما و دیگران امیدوارم که من هم این من‌ذهنی‌ام را از بین ببرم.

آقای شهبازی: ان شاءالله.

خانم عاطفه: خیلی خیلی خوشحال شدم. شوهرم، همسر من که زنگ زد به شما، می‌گفت صدای شما این‌قدر آرام است. دوست دارم یک بار زنگ بزنم به آقای شهبازی صحبت کنی، چقدر صدای آرامی دارد. واقعاً هم همین‌طوری است. واقعاً خیلی شما خوب و مهربان هستید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، شما لطف دارید.

خانم عاطفه: ان شاءالله که صد و بیست سال عمر کنید. ممنون از تماس شما. ام‌ری، فرمایشی ندارید؟

آقای شهبازی: خیلی ممنون، عرضی ندارم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم عاطفه]



۱۲- سخنان آقای شهبازی

این نکته بسیار مهم است که شما الآن که من‌ذهنی دارید، با من‌ذهنی قرار نگذارید که من تا دو ماه دیگر، سه ماه دیگر، تا شش ماه دیگر من‌ذهنی را از بین می‌برم. توجه کنید که دارید با من‌ذهنی‌تان دارید می‌گویید که من با من‌ذهنی من‌ذهنی را از بین می‌برم. من‌ذهنی را من‌ذهنی از بین نمی‌برد، بلکه در این خصوص باید شما فضا باز بکنید، این از بین رفتن من‌ذهنی و شناسایی آن دست قضا است.

شما در یک جایی باید بالاخره معتقد باشید که حالا بگویید من به «قضا و کُنْ فکان» یعنی خداوند وجود دارد و تصمیم می‌گیرد و روی من اثر می‌گذارد، روی من هم اثر می‌گذارد و خودتان را تسلیم بکنید به این توانایی و قوه تغییر ایزدی، به «قضا و کُنْ فکان»، یعنی فقط فضا باز کنید، کار کنید، ولی نمی‌توانید بگویید که سه ماه دیگر، چهار ماه دیگر.

آن داستان مرد کوهی را مرتب خوانده‌ام برایتان که همان مرد کوهی که قرار گذاشته بود این گلابی‌های کوهی را وقتی می‌رسند، به زمین می‌افتند بخورد و بالاخره گرسنگی غالب شد و چید این‌ها را و مولانا می‌گوید که این شخص ان‌شاءالله نگفته بود، یعنی شما باید بدانید که با من‌ذهنی نمی‌شود من‌ذهنی را از بین بُرد.

تمام این قرار مدارهای شما با خودتان و کوشش‌های شما می‌تواند بیهوده باشد، حتی این‌جور کار می‌تواند من‌ذهنی را قوی‌تر بکند، شما را بیشتر در تله بیندازد. شما باید فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، هر لحظه فضاگشایی، فضاگشایی و خرد زندگی را وارد زندگی بکنید، ولی کی من‌ذهنی به‌طور کامل از بین می‌رود دست شما نیست اصلاً. فهمیدن این مهم است که شما وقتتان را تلف نکنید.

به عبارتی بارها توضیح دادیم مولانا اسمش را گذاشته «امتحان خدا». امتحان خدا یعنی شما بروید با سبب‌سازی، با علت و معلول کردن در ذهن فکر کنید، از جمله زمان‌بندی کنید که تا عید، نمی‌دانم تا آخر سال دیگر من می‌خواهم به حضور زنده بشوم. این‌ها چیزهای ذهنی است. سبب‌سازی کنید، بعد بگویید خداوند باید سبب‌سازی من را دنبال کند و اگر این چیزهایی که من پشت سرهم چیده‌ام انجام نشود، نمی‌شود. این درست نیست، اصلاً درست نیست. این همان اشتباهی است که شیطان کرده دیگر، توجه می‌کنید؟

و آدم هم متوجه شده، گفته ما به خودمان ستم کردیم. این کار ستم به خود است، برای این‌که شما یک فکر را، یک الگوی شرطی‌شده را می‌گذارید مرکزتان، برحسب آن فکر می‌کنید و شما فضا را باز نمی‌کنید که از قضا و قدرت تغییردهندگی زندگی استفاده کنید، خداوند استفاده کنید. قدرت تغییردهندگی خداوند در این لحظه وجود دارد. من‌ذهنی انکار می‌کند. ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم این ما هستیم که مثل بولدوزر خلاصه می‌کنیم و هُل دارد.



می‌دهیم و می‌رویم جلو و هر کاری دلمان می‌خواهد. نه، آخر این بیت‌های «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، این‌ها را بخوانید.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ شَنَاوِیْ خُوشْ سِرْشَت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

چرا بی‌مُراد می‌شویم ما؟ برای این‌که زندگی می‌خواهد به ما نشان بدهد که با سبب‌سازی تو نمی‌توانی جلو بروی، با علت و معلول کردن در ذهن، در زمان مجازی نمی‌توانی جلو بروی. شما باید فضا را باز کنید، بیایید به این لحظه و عذر بخواهید که تا حالا سبب‌سازی کرده‌اید. سبب‌سازی برای کارهای این جهانی است حتی در آن‌جا هم زمینه باید زمینه حضور باشد، شما باید وصل باشید تا خرد زندگی به فکر و عملتان بریزد.

این نکته نکته مهمی است، ممکن است وقت شما تلف بشود ها! دارم می‌گویم به شما. اگر توجه نکنید، شما نمی‌توانید زمان‌بندی کنید، حضور را هدف بدانید. حضور، هدف می‌دانید مثل این‌که شما می‌گویید مثلاً تا چهار سال دیگر می‌خواهم لیسانسم را بگیرم، خُب این یک هدف مادی است، ممکن است برسید به آن، بروید و کوشش کنید بگیرید. سه سال دیگر می‌خواهم مثلاً پانصد هزار دلار پول داشته باشم در بانک، این یک هدف مادی است، شما ممکن است کوشش کنید، بروید به آن برسید و علت و معلول هم بکنید، بالاخره سبب‌سازی بکنید به آن برسید، کار بیشتر بکنید، نمی‌دانم بیزینس (business) بکنید، کارتان را عوض کنید، این‌ها برای جهان مادی است.

ولی نمی‌توانید بگویید شش ماه دیگر من به حضور باید برسم، این حضور ذهنی است. توجه می‌کنید؟ حضور ذهنی یک جسم است. مثل قوم موسی چهل سال در بیابان گم نشویم ما، یک ذره فکر کنید روی این. ان شاء الله بگویید یعنی فضا را باز کنید. شما باید بگویید این دست من نیست، حضور دست شما نیست ها. الآن هم می‌توانید بیایید بیرون، سوار اتومبیل بشوید، بروید از یک مغازه یک چیزی بخرید برگردید، این دست شماست. ولی این‌که می‌گویید من الآن می‌خواهم به حضور برسم شش ماه دیگر، این اصلاً دست شما نیست. از شرّ من ذهنی رها شدن دست شما نیست، دست یک نیروی دیگری است، حالا ما می‌گوییم زندگی یا خداوند باید.

خیلی پیغام می‌دهند، سه ماه دیگر به حضور می‌خواهم برسم، تا عید می‌خواهم این کار را بکنم. نمی‌شود این، بعد نمی‌شود، آن موقع چه می‌شوید؟ مأیوس می‌شوید. من ذهنی این‌طوری مأیوس می‌کند. شما حضور را نمی‌توانید هدف قرار بدهید. حضور از جنس منظور است، منظور با هدف فرق دارد.



حضور هر لحظه قابل انجام است، ولی آن پانصد هزار دلاری که شما می‌خواهید برسید برای حالا یک سال بعد است، باید یک سال کار کنید به آن برسید، ولی حضور الآن دارد انجام می‌شود. همین‌که فضا را باز می‌کنی، زندگی روی شما دارد کار می‌کند، هی کار می‌کند. شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید، یک‌دفعه می‌بینید که تغییرات انجام شد، دردهایتان شفا پیدا کرد، همانندگی شناسایی شد، حتی اثرات برنامه‌های مثل گنج حضور، پخش مولانا هم از جنس «قضا و کُنْ فِکَان» است.

ما این برنامه را پخش می‌کنیم، به کسی نمی‌گوییم که گوش بده یا گوش نده. یک‌دفعه می‌بینید که امروز خانم ماندانا و مهرگان می‌آیند مثلاً این پیغام را به ما می‌دهند. این یک پیغامی است که از طرف زندگی شما دارید راه را خوب می‌روید، بروید باز هم، شکر هم بکنید. این‌ها «قضا و کُنْ فِکَان» است که می‌رود مرکز مهرگان و ماندانا را باز می‌کند، توجه او را جذب می‌کند.

ما این چیزها را در من‌ذهنی خرافات می‌دانیم، ولی زندگی لحظه‌به‌لحظه روی شما کار می‌کند. بگویید خداوند لحظه‌به‌لحظه رحمت اندر رحمت است، می‌خواهد کمکی به ما بکند، بعضی موقع‌ها از طریق بی‌مُردی، وقتی توجه نمی‌کنیم سر ما را می‌زند به دیوار، رَبِّبُ الْمَنُونِ می‌آید، رَبِّبُ الْمَنُونِ‌های کوچک می‌آید، یک‌دفعه می‌بینید یک دردسری، یک مسئله‌ای ایجاد شد. شما آن موقع بگویید من چه کار غلطی می‌کنم؟ حتماً حاضر نیستم، فضا را باز نمی‌کنم، وصل نمی‌شوم، زندگی می‌خواهد به من کمک بکند، ولی من نمی‌گیرم. در نتیجه سرم به دیوار می‌خورد. توجه می‌کنید؟

اگر شما دیدید مرتب بی‌مُردی می‌آید، بدانید که زنده شدن به خدا را به‌جای منظور هدف کردید، هدف زمانی کردید و در زمان مجازی هستید، در جسم مجازی هستید. اگر مرتب مأیوس می‌شوید، ناامید می‌شوید، نمی‌توانید، می‌بینید پیشرفتی نیست، دارید با من‌ذهنی کار می‌کنید، حواستان باشد!

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



۱۳- آقای محمدمهدی زارع از استان فارس

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای محمدمهدی زارع]

آقای محمدمهدی زارع: من صدای شما را می‌شنوم اصلاً شوکه می‌شوم محمدمهدی زارع هستم از استان فارس. ببینید یک چیز مهم، من تاریخ‌هایی که به شما گفتم همه‌اش اشتباه بوده که گفتید از من پرسیدید گفتید چند وقت است الان برنامه را نگاه می‌کنی؟ من دقیقش را نمی‌دانم. فقط، آهان آقای شهبازی، فریبا خادمی هم خیلی دوست دارم صداشون و احوالشون را بفهمم.

آقای شهبازی: شما خودتان پیغام دارید راجع به پیشرفتتان بگویید!

آقای محمدمهدی زارع: آهان، باشه. تا کجایش گفتم؟ دقیقاً چیزهایی که الان خواهر ماندانا گفت آن‌جا پیشرفت من هم همان‌جا هست. تا همان‌جا، حرف‌های دل من را زد. من هم مثل ایشان پیغام‌های تلفنی را نمی‌دیدم، نمی‌شنیدم، ولی بعدش دیدم کاملاً اشتباه می‌کنم و این‌که ببخشید خیلی یک‌کم.

آقای شهبازی: شما گفتید از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای محمدمهدی زارع: من محمدمهدی زارع هستم، راننده کامیون، استان فارس، آن هفته دو بار باهاتون تماس گرفتم. الان یادتان آمد؟

آقای شهبازی: بله، بله! خیلی خب. آن‌ها مهم نیست، تاریخ و این‌ها مهم نیست که شما می‌گویید تاریخ، اشتباه بوده و این‌ها، ولی شما پیغامتان را دادید، اگر اجازه بدهید کسان دیگر صحبت کنند دیگر.

آقای محمدمهدی زارع: خب نه آقای شهبازی، چند تا مورد کوچک سریع حرف بزنم خدمتتان.

آقای شهبازی: بله بفرمایید، سریع.

آقای محمدمهدی زارع: ما قرار نیست که خودمان را سرزنش کنیم و این‌که اشتباه، اشتباه نیست. تکرار اشتباه، اشتباه است. من هم همان در برهه زمانی دچار اشتباه شده بودم. شما گفتید همیشه همین لحظه است برای من همیشه همین لحظه شده، آقای شهبازی تو رو خدا هولم نکنید من چندتا نکته، من دوست دارم بچه‌ها.

می‌خواستم مطلب‌ها را بنویسم، ولی گفتم وقتی که بخوایم بنویسم به شما مطلب ارائه کنم، آبروی من ذهنی را می‌خواهم حفظ کنم، پس بهتر است که حرف دلم را بزنم.

آقای شهبازی: بفرمایید!



آقای محمدمهدی زارع: فی‌البداهه آن چیزی که در دلم هست را بزنم من برندم (brand) را دفعه اول که گفتم الان می‌خواستم تکرار کنم.

ای نشسته تو در این خانه پُر نقش و خیال خیز از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹)

کسی که می‌نشستی در آن خانه‌ای که با خیال توهم تشکیل دادی، این‌جا جای تو نیست، رخت را ببند برو جای دیگر که دل خوش است.

آقای شهبازی من چند تا از دوستان هستند، ما یک خانواده گنج‌حضور هستیم، این‌که ما، درست است الان جامعه یک‌جوری شده که نمی‌توانیم که بگوییم ما مثلاً اهل فلان هستیم ولی باید روی‌مان را زردچوبه بمالیم، اصلاً کسی قرار نیست از دل ما خبر داشته باشد، خودمان می‌دانیم و خدای بالای سرمان. چندتا چیز می‌خواستم بگویم یادم رفت، فکر می‌کنم الان.

[آقای شهبازی می‌خندد]

آقای محمدمهدی زارع: می‌شود یک سؤال پرسید؟

آقای شهبازی: سؤال پرسید، بفرمایید! سؤال قدغن است، ولی چون شما را دوست دارم من خیلی زیاد بفرمایید!

آقای محمدمهدی زارع: قربانتان بروم، جانم، عمرم. نه گفتم شما پرسید. من یک‌کمی هول شدم احتمالاً.

آقای شهبازی: آهان، من سؤال کنم! من هم سؤال نمی‌کنم، گفتند سؤال نکنید. والله مثل این‌که سؤال قدغن شده در این برنامه، نه از من سؤال شما می‌کنید، نه من از شما سؤال می‌کنم.

آقای محمدمهدی زارع: بله صد درصد، چشم. آقای شهبازی بعد از برنامه هزار، برنامه‌ای چیزی در برنامه کاری خودتان دارید؟

آقای شهبازی: حالا بگذارید تا هزار برسیم قربان، نه عجله نکنید. [خنده آقای شهبازی] این من ذهنی است که می‌رود.

آقای محمدمهدی زارع: آهان، آفرین! آقای شهبازی من یک شب یک خواب دیدم خب، خواب دیدم که پشت یک درِ باغ، شما با چندتا از دوستان نشستید من هم آمدم، گفتم خب چرا نمی‌رویم تو باغ! شما گفتید بلند شوید تا برویم. مثل این‌که تشک بود چی بود زیر پایتان تکاندید تا برویم، شما رفتید من ماندم. گفتم چرا من را



نبردند! بعد فهمیدم که آن چیزهایی که به دلم می‌آمده نباید به زبان می‌آوردم، به‌خاطر این بود که من پشت در ماندم.

آقای شهبازی: خیلی‌خب، خیلی زیبا!

آقای محمدمهدی زارع: یک خواهش دیگر، یک خواهش، آخرین خواهش آقای شهبازی، از دوستان می‌خواهم، از شما می‌خواهم که خدا پرونده من را بیدارد جلو.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] شما کوشش کنید، شما فضا را باز کنید، شما جدیت کنید، پرونده شما...

آقای محمدمهدی زارع: من فقط خودش را می‌خواهم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای محمدمهدی زارع]



۱۴- محمدمامیر از محمودآباد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای محمدمامیر]

آقای محمدمامیر: تقریباً پارسال بود زنگ زدم در مورد مسئله اعتیاد یک صحبت‌هایی کردم و در مورد آن پیغام دو نفر قبل، آن خانمی که می‌گفتند که می‌خواهم من ذهنی‌ام را از بین ببرم، من امروز به خودم گفتم یک اجتهاد گرمی می‌کنم، حالا هر چیزی که ذهنم گفت برعکسش را عمل می‌کنم، بعد خلاصه هی به خودم فشار می‌آوردم، فشار می‌آوردم، فشار می‌آوردم، فشار می‌آوردم، حالا این فشارهایی که می‌آوردم، یک چیزهایی بود دیگر، یک حالت‌هایی اتفاق می‌افتاد، می‌دیدم مثلاً پروانه‌ها را می‌دیدم می‌چرخیدند، بعد در آن حال خوبی که بودم.

بعد حالا من هنوز هم با این مسئله اعتیاد دست و پنجه نرم می‌کنم. رفتم لب دریا آن‌جایی که خب عادت دارم همانیده هستم با آن، یا یک سری بچه‌ها را می‌بینم آن‌جا، حالا مثلاً با هم ماری‌جوانا (marijuana) می‌کشیم و این‌ها، خیلی حالم خوب بود، همه‌چیز عالی بود، رفتم آن‌جا مواد را با بچه‌ها مصرف کردیم، بعد اصلاً برنامه را یک طور دیگر اصلاً انگار یک جور دیگر می‌شنیدم، بعد خلاصه نمی‌دانم یک جور نامرادی پیش آمد دیگر، یک جور نامرادی پیش آمد، بعد آن‌جوری که فکر می‌کردم پیش نرفت، یک‌هو نامراد شدم، بعد از این‌که نامراد شدم، بی‌خیال شدم، گفتم ولش کن کلاً این چه کاری است.

بعد همین‌جوری یک‌هو دیدم که حالم دارد بهتر می‌شود، حالم خوب شد و بعد الآن حال درونی‌ام بهتر است. مثلاً زنگ زدم دارم با شما صحبت می‌کنم. این‌که با فشار و زور نمی‌شود این کار را کرد. مثلاً قبلاً کتاب می‌گرفتم، قرآن می‌گرفتم شروع می‌کردم خواندن، خواندن، خواندن که مثلاً به خدا نزدیک بشوم، یا مثلاً شب می‌شد من نماز می‌خواندم تا خود صبح، طلوع آفتاب می‌شد، بعد در توهمات ذهنی خودم فکر می‌کردم که دیگر مثلاً شیخ اشراق شدم دیگر، و یک چنین حالت‌هایی، ولی یک جور فشار بیخودی است شاید، من نمی‌دانم استاد، ولی اکثر اوقات که مثلاً من تلاش کردم، تلاش کردم به یک جایی رسیدم که دیگر پس فهمیدم که باید بی‌خیال بشوم، دست از سر خودم بردارم، یک‌هو فضا باز شد، انرژی‌های خوب آمده، ساختارهای خوب آمده.

آقای شهبازی: شما ببخشید برنامه را باید گوش کنید، برنامه را باید گوش کنید، این بیت‌ها را تکرار کنید، صبر کنید، برنامه را باید تا آخر گوش کنید، یادداشت بردارید و عمل کنید. نیایید یک قسمتی را گوش کنید، بعد بروید دوباره با من ذهنی‌تان پیش‌بینی کنید و فکر کنید و عمل کنید، این کار نمی‌کند. اگر برنامه را گوش کنید، نکاتی ریزی در برنامه هست که آن‌ها را چند بار گوش کنید، می‌شنوید و اگر قرار باشد برنامه را گوش



کنید، بعد بروید با من ذهنی‌تان فکر کنید، عمل کنید، موفق نمی‌شوید. توجه می‌کنید؟ یک ربع، بیست دقیقه، نیم ساعت، یک ساعت گوش کنید، بعد دیگر بروید دوباره همان کارها را بکنید.

مثلاً یکی از نکاتی که از مولانا یاد می‌گیرید، مسئله «قرین» است. شما می‌گویید بلند شدم رفتم پیش بچه‌های دیگر، رفتیم آنجا مواد مصرف کردیم، شما اگر قرینتان را، دوستان را عوض نکنید، واقعاً نمی‌خواهید اعتیادتان را ترک کنید. قرین روی آدم اثر می‌گذارد، اگر شما به برنامه گوش کنید، ما تقریباً هر هفته راجع به قرین صحبت می‌کنیم، توجه می‌کنید؟

این است که یکی دوتا نکته نیست، خیلی چیزها هست که می‌بینید یک عده‌ای دارند موفق می‌شوند، چرا؟ می‌نشینند واقعاً روی خودشان کار می‌کنند، برنامه را گوش می‌کنند، بیت‌ها را تکرار می‌کنند، بیت‌ها را تکرار می‌کنند، شما فارسی‌زبان هستید یک بیتی را پنجاه بار تکرار کنید، در شما نفوذ می‌کند، معنای بیت در شما زنده می‌شود، آن موقع دیدتان عوض می‌شود، سبک زندگی‌تان عوض می‌شود. و این عوض‌کننده شما هستید، ولی اگر بخواهید که، گفتم دیگر با میل خودتان، با دید خودتان و تشخیص خودتان، که مال من ذهنی است، همان است که سبب‌سازی می‌کنید، در ذهنتان بروید، موفق نخواهید شد.

آقای محمدمیر: بله، درست است، بعد ولی «أَنْصِتُوا» خیلی به من کمک می‌کند و من خب سکوت می‌کنم، حالا ذهناً خیلی وقت‌ها شروع می‌کنم به حرف زدن، ولی سعی می‌کنم که حرف نزنم. من خب در خانواده، چون به‌خاطر ضربه‌هایی که بوده و حالا به‌هرحال حالا با مادرم بوده، با بقیه اعضای خانواده بوده و سعی می‌کنم جاخالی بدهم، یعنی مثلاً یک وقت پیش بیاید مثلاً یک کاری از من می‌خواهند انجام بدهم، بعد من می‌خواهم انجام بدهم، ولی خب به‌خاطر سابقه‌ای که داشتم مثلاً از زیر کار در رفتن، یک حالت ناظری وجود دارد که انگار مثلاً نمی‌دانم شاید من ذهنی من است که مثلاً می‌گوید که یک چیزی درون من به من می‌گوید که مثلاً یک چیزی باعث عصبانیت می‌شود، مثلاً قرینی که هستم مثلاً پیش مادر بزرگم بودم دیروز، یک کاری خواست از من انجام بدهم، یک‌هو احساس عصبانیت کردم و می‌خواستم یک پرخاشی بکنم، ولی گفتم که بهتر است که این کار را نکنم، در را باز کردم بدون این‌که هیچ چیزی بگویم، در را باز کردم رفتم بیرون، ماشین گرفتم رفتم یک شهر دیگر، یک چند ساعت برای خودم قدم زدم، بعد یک مقداری گریه کردم، آرام شدم، حالم بهتر شد، یک‌هو دیدم احساس سبکی می‌کنم.

ولی در گذشته وقتی یک همچنین مواردی پیش می‌آمد، وقتی مثلاً بحث و این چیزها اتفاق می‌افتاد، این ادامه‌دار می‌شد، ادامه‌دار می‌شد، کش پیدا می‌کرد، بعد جذب غیبت می‌شد، تقصیر را می‌انداختن به گردن این و آن، گروه



تشکیل می‌شد، نمی‌دانم من طرفدار توأم، تو طرفدار منی، فلان، ولی این آنصِتُوا خیلی به من کمک کرد استاد.
من فقط خواستم خودم را بیان کنم، وقتتان را نمی‌گیرم، وقت برنامه را نمی‌گیرم، خیلی ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عالی، عالی!

[خداحافظ آقای شهبازی و آقای محمد امیر]

خدایا



۱۵- آقای مهدی از اسلامشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مهدی]

آقای مهدی: من چهل و هفت‌ساله از شهرک واوان هستم. زنگ زدم به سهم خودم از شما، از برنامه، از دست‌اندرکاران برنامه تشکر کنم، از حضرت مولانا تشکر کنم، خدا را سپاس‌گزار باشم بابت وجود این بزرگان که به زندگی ما معنا، رنگ و بو دادند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مهدی: عرضم به حضورتان که استاد من هرازگاهی حضور را تجربه می‌کنم، بدون این‌که خودم بفهمم، ولیکن بعد از یک مدتی می‌بینم که پرت شدم بیرون، این مکرراً به شکل‌های مختلف تکرار می‌شود، ولیکن باز متوجه می‌شوم که آن‌جا نمی‌مانم می‌آیم بیرون.

حالا شما می‌گویید که برنامه را از اول تا آخر گوش کنید، ولیکن خب این برنامه طولانی است واقعاً نمی‌شود که چهار ساعت، پنج ساعت برنامه را به‌صورت مستمر گوش کرد. عرضم به حضورتان این‌که این است، من حرفی دیگری ندارم، از شما تشکر می‌کنم بابت زحمتی که برای ما می‌کشید، ممنونم از شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مهدی]



۱۶- آقای پویا از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای پویا]

آقای پویا: اگر اجازه بدهید یک مطلبی هست، با شما به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید.

[گفت‌وگوی آقای پویا و آقای شهبازی درباره کیفیت صدای تلفن]

آقای پویا: آقای شهبازی عزیزم، قبل از این‌که با پیامم سرتان را درد بیاورم، می‌خواستم این رویداد بزرگ را به همه ملل فارسی‌زبان دنیا تبریک بگویم.

فارسی‌زبانان عزیز، ۹۹۰ برنامه مبارکتان باد. ۹۹۰ برنامه فارسی از دروس گرانیهای مولانا اجرا شده و ان شاء الله ماندگار خواهد شد، دستانتان را می‌بوسم.

به کارنامه خودم هم که نگاه می‌کردم، به صورت مفید حدود ۱۵۰ باری می‌شود، که تلفنی سر شما و بینندگان را با پیام‌هایم برده‌ام. برای من هم هر پیام، یک رویداد بزرگ است که بهترینم را برای تهیه آن می‌گذارم و امیدوارم مؤثر باشد.

اسم پیام هست: خویشِ خویش

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این بیت مدت‌ها است که در برنامه معرفی شده‌است، ولی من از درک آن ناتوان بوده‌ام. هر بیتی را هم که جذب جانم نشود، نمی‌توانم آن را حفظ کنم. بیش از دو هفته قبل بود که با خود گفتم نه، این‌طور نمی‌شود، باید آستینی بالا بزنم و بفهمم قصه چیست که این بیت اصلاً در من نقش نمی‌بندد!

هی با خود می‌گفتم اول مرغ بود، بعد دام یا صید؟ بعدش چی چی می‌شد؟ فرش، بام و غیره؟ خلاصه نمی‌شد که نمی‌شد. این بار بیت را گرفتم و موشکافی کردم. بالای هزاران بار تکرارش کردم، از آغاز تا پایان، از پایان تا آغاز، بیت را زیر و رو تکرار می‌کردم. بیت در عین سادگی تشکیل شده از ۶ خویش و شش واژه دیگر: مرغ، صید، دام

صدر، فرش، بام.



هزاران بار هنگام سکوت، قبل از خواب، برای خود خواندم:

مرغ، صید، دام

صدر، فرش، بام

خویش، خویش، خویش

خویش، خویش، خویش

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

مولانا در این یک بیت، آگاهی‌های شگفت‌انگیزی را گنجانده‌است. وقتی شخصی این بیت را بر روی خود اعمال می‌کند، می‌بیند که مولانا در این بیت اصلاً صحبتی از غیر نمی‌کند. در مقابل با تأکیدی شش برابر می‌گوید: خویشی، خویشی، خویشی.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این آگاهی بسیار عظیمی است که آدمی پی ببرد همه‌چیز در او است و همه‌چیز در او اتفاق می‌افتد. این آگاهی عظیم او را از تقلید از جامعه و از هر چیزی می‌رهاند. این آگاهی عظیمی است که آدمی پی ببرد که از الست، خویش بوده و تنها خویش هم خواهد ماند.

این آگاهی عظیمی است که آدمی بداند، که از چیزی از بیرون، نمی‌تواند خویشی بگیرد. این آگاهی عظیمی است، که هر کسی پی ببرد، که تنها خودش است که مسئول زندگی و خوشبختی خویش است. با این آگاهی عظیم، آدمی دیگر رنج باغ نمی‌کشد و خودش دمشق می‌شود، دمشق چه؟ بهشت می‌شود.

به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها

دمشق چه؟ که بهشتی پر از فرشته و حور
عُقُول، خیره در آن چهره‌ها و غَبَب‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

غوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده‌است.



تَبَرَب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

این آگاهی عظیمی است که پی ببریم که در یک رابطه، طرف مقابل به ما خوشبختی نمی‌تواند بدهد. این آگاهی بزرگی است که آدمی بداند کسی نخواهد آمد که او را نجات بدهد و او تنها مسئول بیداری خویش است. این آگاهی بزرگی است که آدمی بداند تنها با کمک گرفتن از ابیات مولانا می‌تواند خویش را نجات دهد و زندگی‌اش را بهشت کند. این آگاهی بزرگی است که آدمی پی ببرد که مسئول شادی و غم در زندگی‌اش، خویش است. این آگاهی بزرگی است که هر انسانی به‌تنهایی، خانواده خویش است. این آگاهی بزرگی است که انسان تنها خویش است و نقطه پُرگار دنیایش، خویش است.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

مولانا در غزل ۲۲۸۴ می‌گوید:

خواجه تو عارف بدهای نوبت دولتی زدهای
کامل جان آمدهای دست به استاد مده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

ای شنونده عزیز، تو از ابتدا که به این جهان آمدی، شناسنده و عارف بوده‌ای. تو کامل‌جانی هستی که برای بودنت و برای وجودت نیازی به هیچ‌چیزی در جهان نداری. تو نیازی به همانیدگی‌های این جهانی نداری که استاد تو بشوند. تو خویشی هستی که کاملی.

وقتی پی ببری که کاملی، ناگهان همان مرغی می‌شوی که از روی همانیدگی‌ها می‌پرد. چشمانت نافذ و عدم‌بین می‌شود و با نور زندگی در همه‌چیز زندگی را می‌بینی. در خویش، تو ذره‌ای را می‌بینی که می‌تواند آفتاب شود. در درونت می‌بینی که اگرچه هنوز قطره‌ای، ولی دریایی و بحری را در خویش پنهان می‌بینی.

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمعِ آنکه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)



بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره، کُل بحر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

آقای شهبازی شرمنده من...

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، پیغام خیلی عالی است آقا پویا! چه شد؟

آقای پویا: لطف دارید.

وقتی آدمی پی ببرد که به تنهایی مرغی است که خویشیت دارد، در ادامه پی می‌برد که صید خویش هم هست و نباید صید چیزی در جهان بشود. او باید تنها صید خداوند و تسلیم در دام او باشد. او پی می‌برد که با فضاگشایی در مقابل اتفاقی که آزارش می‌دهد، می‌تواند از صید اتفاق بیرون ببرد و به صید خداوند بیفتد و دام زندگی شود. انسان پی می‌برد که صدر خویش است و زنده شدنش به حضور، دست یافتنش به هُشیاری الهی، مهم‌ترین صدر و جایگاه او است.

مهم‌ترین کار هر کسی در این جهان، تنها تمرکز روی خودش است تا صدر خویش شود. مهم‌ترین کار برای هر کسی این است که فرش خویش بشود و بام خویش، لازمان و لامکان شود. از این‌که در این دنیا فرش و بامی بخواهی درست کنی، از این‌که از دنیا بخواهی برایت فرش و بام درست کند، می‌رهی.

مرغ، صید، دام

صدر، فرش، بام

خویش، خویش، خویش

خویش، خویش، خویش

حالا تنها یک سؤال می‌ماند که هر کسی می‌تواند از خود بپرسد. آیا خویشِ خویشم یا حواسم پیش دیگری است؟ آیا می‌دانم در چه کاری‌ام و چه مرغی‌ام یا نه؟

در چه کاری تو و، بهر چِت خرنند؟ تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴)

برای من در هر رابطه و در هر قدمی که در زندگی‌ام داشته‌ام، یکی از چالش‌برانگیزترین قدم‌ها این بوده که حواسم پیش دیگری بوده‌است و این تنها مولانا بوده که توانسته با راهنمایی‌هایش مرا از این تله خطرناک، تا حدی برهاند. به‌قول آلمانی‌ها هر کسی باید حواسش به آنجوی خودش باشد، آیا تو حواست به آنجوی خودت هست؟



از تو شد باز سپید، زاغ ما و سار ما
بس کُن و دیگر مگو: کاین بُود گفتار ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

سار: پرندهای است سیاه و خوش آواز که خال‌های سفید ریزه دارد.

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست
بی‌طلب، نان سنت آله نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

یک دنیا ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی پُر، آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای پویا]



۱۷- آقای علی از دانمارک

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای علی]

آقای علی: مولانا در غزل شماره ۲۳۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۸۹ گنج حضور، تابلو زیبایی از «عشق» را به تصویر کشیده است.

در این غزل، مولانا نشانه‌هایی از عشق حقیقی را بیان فرموده است. همچنین به علائمی نیز اشاره فرموده است که در فقدان عشق، ما انسان‌ها دچار این نابسامانی‌ها شده‌ایم. در زیر به‌طور مختصر برخی از این علائم را ذکر می‌کنم:

در ابتدای غزل، این مطلب آمده است که عشق را نمی‌توان با کمک ذهن و هشیاری جسمی شناخت. ولی از علائم آن که زردی رخ و خشکی لب‌هاست، می‌توان به فقدان آن پی‌برد.

در ادامه غزل، از ادب داشتن در برابر خداوند سخن به میان آمده است و تأکید شده است که انسان تنها با عشق می‌تواند ادب را رعایت کند و ادب را نمی‌توان در مدرسه آموخت.

از نشانه‌های دیگر عشق این است که هر کس دچار آن شود حیران و سرگشته می‌شود، یعنی سبب‌سازی و عقل من‌ذهنی در انسان عاشق از کار می‌افتد. در ابیات غزل همچنین به یکی از آفات کمبود عشق اشاره شده است که طمع و خواسته‌های بی‌حد و اندازه انسان با من‌ذهنی است، فرق نمی‌کند دارا باشد یا فقیر.

همچنین اگر انسان به عشق زنده شود دیگر نیازی به تأیید و حمایت انسان‌های دیگر ندارد.

از بین رفتن ترس و خوف از تنهایی و نیز شادی بی‌سبب از فواید دیگر عشق است.

در پایان غزل، مولانا می‌فرماید که ای عشق، می‌خواهم با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم زیرا اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.

در زیر، مطالبی به‌صورت منظوم آمده است که با اجازه شما به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: بله.

آقای علی:

عشق یعنی پیشِ واحد سوختن
خویشتن را خوار و خاکی ساختن



عشق یعنی که بِمَا آغَوَيْتَنِي
بر زبان ناید چو شیطان دَنی

عشق یعنی که بگویی با خدا
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

(برداشتی از بیت ۴۰۴ دفتر ششم مثنوی)

عشق یعنی که نگویی کین گناه
بود از بختِ بد و بود از قضا

عشق یعنی که قضا حَقِّست و دین
هین مباش اَحُول چو ابلیس لعین

عشق یعنی بنده را کی زهره است
که امتحانِ حق کند ای گیجِ مست

عشق یعنی امتحانِ خود کنی
ز امتحانِ دیگران فارغ شوی

عشق یعنی که بدانی عجزِ خویش
تا شود ایقانِ تو در غیب، بیش

عشق یعنی قبض را چاره کنی
رشتهٔ اسباب را پاره کنی

عشق یعنی از طریقِ انبساط
بر زمین می‌گسترانی تو بساط

عشق یعنی بندگانِ جفتِ عُون
بر زمین آهسته می‌رانند و هُون

(برگرفته شده از بیت ۸۳۴ دفتر سوم)



عشق یعنی در شکر حلوایان
غلت غلتان کوری صفرایان

عشق یعنی صبر بر امرِ اله
همچو یوسف جست‌وجو در قعرِ چاه

عشق یعنی یوسفا در زن دودست
در رسن هی خو برو بی‌گه شده‌ست

عشق یعنی پند نیکان را بگیر
در جوانی، تا نگشتستی تو پیر

عشق یعنی در حضورِ کردگار
با ادب باشی شوی تو رستگار

عشق یعنی تربیت آموختن
در کلاسی غیر از این چرخِ کهن

عشق یعنی یاد آری تو آلت
اجتهادِ گرم‌گیری تو به دست

عشق یعنی غیب را بینی عیان
حیرت افزون شود از مُستعان

عشق یعنی گر بگویندت بیا
هین بشو قاضی، بگویی نه کیا

عشق یعنی گنج خود پنهان کنی
جوهرِ خود صرف و خرجِ جان کنی

عشق را تو می‌دانی با خرد
هین بپرس از روی شب ای باخرد



عاجزم من در مَدیحِ عشقِ دوست
عشق چون مغز است و آین الفاظ، پوست

صبح نزدیک است خامش کم خروش
من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

خیلی ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا علی آقا. آفرین، آفرین. این شعرهای شما خیلی جالب بود. شما این را یک ویدئو بکنید
بدهید ما گوش بدهیم. خیلی زیبا بود! خیلی زیبا، خیلی خوب.

آقای علی: شما عالی هستید، ممنون از شما.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای علی]



۱۸- خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین‌شهر با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زرین]

خانم زرین:

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

یوسف دیدار: یوسف آشکار و پیدا

تا قبل از آشنا شدن با برنامه گنج حضور و مولانا، یار ما هشیارانه خدا نبوده، چون در عمل هیچ‌وقت از خدا کمک نگرفتیم، ولی خداوند در این لحظه آگاه است که ما از جنس او هستیم و همیشه یار و دلدار ما بوده و هست و چون ما با چیزها همانیده شده‌ایم آگاه نیستیم و یار و دلدار خود را من‌ذهنی می‌دانیم.

وقتی اتفاق این لحظه را مهم جلوه می‌دهیم و برحسب آن فکر می‌کنیم، منقبض می‌شویم و ما را به سمت کاهلی و تنبلی ذهن می‌کشاند و در خواب می‌برد، در خواب حسادت، خشم، رنجش، تنگ‌نظری فرومی‌برد و با حرف زدن و سروصدای من‌ذهنی آب زندگی را در همانیدگی‌ها گم می‌کنیم و با همنشینی با من‌ذهنی از اهل معانی و قرین با بزرگان دور می‌شویم و با تیغ چوبین من‌ذهنی به جنگ چالش‌ها و اتفاقات می‌رویم و با فضای بسته و عقل من‌ذهنی غیر خدا را به مرکزمان می‌آوریم و دچار «رَبِّ الْمَنُون» می‌شویم و به درد می‌افتیم و با سبب‌سازی‌های من‌ذهنی و گم شدن در فکرها به دنبال خدا می‌گردیم و شمشیر شناسایی را دور می‌اندازیم و نمی‌توانیم بند ناف جهان را ببریم و چون خدا را کافی نمی‌دانیم، چیزهای آفل و زودگذر را یار و دلدار خود می‌دانیم و با نادیده گرفتن نقص‌های خود مثل پندار کمال، ناموس داشتن به سمت انقباض می‌رویم و با ایستادن در بیرون کارگاه از دیدن عیب‌های خود غافل مانده‌ایم و صمد بودن را گم کرده‌ایم و شکر و صبر را با آوردن دانه‌های ذهنی به مرکزمان از یاد برده‌ایم و مرکز عدم و فضای گشوده‌شده را با ابزارهای من‌ذهنی از خودمان گرفتیم و با عقل و خرد من‌ذهنی به درد افتادیم.

حال با قرین و یار شدن با برنامه گنج حضور و مولانا عقل من‌ذهنی را حیران کنیم و با ناظر بودن در هر لحظه به ذهن خود و فضاگشایی و مرکز عدم از جنس زندگی شویم و از جنس او بمانیم و تماشا کنیم و حیران بمانیم که زندگی چگونه زندگی ما را درست و تبدیل می‌کند.

تمام شد استاد.



آقای شهبازی: خیلی زیبا! عالی، عالی! خب کس دیگری هم می‌خواهد صحبت کند؟

خانم زرین: بله استاد، تیارا و یکتا هم هستند.

آقای شهبازی: بله لطف کنید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زرین]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم تیارا]

خانم تیارا: تیارا هستم دوازده‌ساله. با اجازه‌تان.

خیره کم گوی خُمَش، مُطربِ مِسکین چه کُند؟ این‌همه، فِتْنَةُ آن فِتْنه‌گرِ خوبِ خَدست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۱)

می‌گویند بیهوده سخن نگو، یعنی هر چیزی که در مورد مطرب گفته‌ای بی‌فایده بود. مولانا می‌گوید که تو این لحظه تسلیم باش، خاموش باش. مطرب ما هستیم. این‌همه فتنه، آشوب، آرامش به هم زنی زیباروی است. خوب‌خُد یعنی زیباروی و فتنه یعنی آرامش به هم زنی، آشوب.

پس کار ما خاموش بودن و تسلیم است و زندگی ما را به چیزهایی می‌چسباند و می‌کند. گاهی اوقات ما ادعا می‌کنیم که همانندگی‌ها را انداخته‌ایم، ولی نینداخته‌ایم چون از طرف من‌ذهنی می‌آید انداخته‌ایم. یک ذره حالمان را خوب می‌کند که دیگر صاف شده‌ام، ولی باز یک‌دفعه حالمان بد می‌شود، برای چه؟ چون هنوز مقاومت می‌کنیم، باید صبر کنیم تا مثل جوی آبی صاف و گوارا شویم.

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! امروز پیغام ماندانا و مهرگان را شما شنیدید؟

خانم تیارا: بله استاد. پیغامشان خیلی زیبا بود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خب آن‌ها دو سال از شما بزرگ‌تر هستند. خب در مورد ایشان چه فکر می‌کنید؟

این پیغام چه فکر می‌کنید؟ می‌خواهید یک چیزی بگویید؟

خانم تیارا: کاملاً استاد تنبلی من‌ذهنی را به ما یاد دادند، کاهلی ببخشید.

آقای شهبازی: آفرین! همین تنبلی، کاهلی. خیلی خب. جسته و گریخته برنامه را دیدن را هم به ما گوشزد کردند.

درست است؟

خانم تیارا: بله، خردمندی.

آقای شهبازی: شما چیزی می‌خواهید بگویید که در این مایه‌ها باشد، تجربه خودتان است؟ دوازده سالتان است.



خانم تیارا: بله. این‌که برنامه گنج حضور را گوش بدهند. ارتباطشان را با آن قطع نکنند. وقتی که من ذهنی داشت فرییشان می‌داد، دیگر خودشان زود بفهمند. این‌که پیوسته باشند به برنامه، خردمند باشند. آقای شهبازی: آفرین! خردمند باشند. [خنده آقای شهبازی] شما دوازده سالتان است، به ما می‌گویید خردمند باشید. والله راست می‌گویید. آفرین! ما باید خردمندتر از این باشیم. آفرین، آفرین! درست می‌گویید شما. خب چیز دیگر می‌خواهید بگویید؟

خانم تیارا: نه استاد. خیلی ممنون از برنامه‌تان که اشعار مولانا را به ما یاد دادید. آقای شهبازی: آفرین! ممنون از شما که توجه کردید و یاد گرفتید و به عمل درآوردید، در عمل از آن استفاده می‌کنید. درست می‌گوییم؟ در عمل شما استفاده می‌کنید از این ابیات، درست است؟ خانم تیارا: بله استاد.

آقای شهبازی: آفرین! خب اگر صحبت دیگری ندارید، بدهید خواهرتان یکتا صحبت کند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم تیارا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یکتا]

خانم یکتا: یکتا هستم، هشت‌ساله. با اجازه شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم یکتا:

تا با تو قرین شده‌ست جانم

هر جا که روم، به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نی‌ام، بر آسمانم

گر سایه من در این جهانست

غم نیست، که من در آن جهانم

من عاریه‌ام در آن‌که خوش نیست

چیزی که بدان خوشم، من آنم

در کشتی عشق خفته‌ام خوش

در حالت خفتگی روانم



امروز جمادها شکفته‌ست
امروز میان زندگانم
چون عَلَمَ بِالْقَلَمِ رَهْم داد
پس تخته نَنِبشته خوانم
چون کان عقیق در گشادست
چه غم که خراب شد دُکانم؟
زان رَطلِ گران دلم سبک شد
گر دل سَبْکست سرِ گِرانم
ای ساقی تاج‌بخش، پیش آ
تا بر سر و دیده‌ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶)

عاریه: آنچه به شرط برگرداندن گرفته یا داده می‌شود.
جماد: هرچیز بی‌جان و بی‌حرکت، مقابل نبات و حیوان
کان: سرچشمه، منبع
رَطلِ گران: کنایه از پیاله و پیمانه بزرگ است.
سرگران: مست، مغرور

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی خب! خیلی زیبا! ممنونم. چیز دیگر می‌خواهید بگویید؟

خانم یکتا: استاد ممنون از شما.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم یکتا]



۱۹- خانم نگار و آقای مصطفی از گلپایگان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم نگار]

خانم نگار: آقای شهبازی ببخشید، غزل این هفته برنامه که حالا در مورد «دلدار» بود و شما گفتید برای خودتان بنویسید دلدار شما چه کسی است. من خب خیلی نوشتم، بعد یک تکه یک شناسایی کردم که دلدار من ناموس من ذهنی من است و دقیقاً هم یک اتفاقی برای من افتاد که گفتم که این را بگویم که این ناموس من یک کم از این وزن صد من حدیدش کم بشود.

این اتفاقی بود که ما دیروز خانه مادرم این‌ها که بودیم، یک بحثی بود پیش آمد که مادرم و همسرم به من گفتند که این بیت «مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش» را برایم خواندند و خیلی به من برخورد. یعنی دقیقاً این بیت خورد به عمق ناموس مصنوعی من ذهنی، محکم به من زد که اصلاً چرا این شعر را برای من خواندند؟! و رفتم روی دنده لجبازی، یعنی کاملاً من ذهنی‌ام را دیدم که خیلی پر قدرت آمد جلو و گفت که من می‌خواهم، اصلاً من می‌خواهم از این بیت استفاده غلط کنم، می‌خواهم دیگر لجبازی کنم، دیگر هرچه همسرم گفت همین را برایش می‌خوانم، هر کاری با من داشت می‌گویم تو مرغ خودت هستی و کلاً، ولی خب می‌دیدم من ذهنی‌ام را که دارد خیلی لجبازی می‌کند و خیلی خشمگین شده بودم.

حالا همزمان با این‌ها من برنامه را گوش می‌دادم و می‌نوشتم که من چه مشکلی درونم است که این قدر شدید به من برخورده. و با وجود این که خیلی از این بیت ناراحت شده بودم خیلی، ولی همین مصراع را فقط تکرار کردم. مدام همین مصراع را تکرار کردم که یک لحظه بعد از این که حالا بیت را خواندم، یک سری شناسایی‌ها کردم، گفتم خدایا من دیگر نمی‌توانم فضا را باز کنم و آنجا بود که خود زندگی برایم فضا را باز کرد، به من گفت که به من نگاه کن، و من توجه‌ام را بردم به خود زندگی.

و بعد از آن، بعد از چند ساعت دیدم که من دیگر اصلاً ناراحت نیستم، اصلاً در این مورد رنجشی ندارم، خیلی برای من شگفت‌انگیز بود و این که توانستم فضا را، زندگی درواقع فضا را برایم باز کرد. و البته پیام این بیت هم تا جایی که توانستم حالا گرفتم، این که تو خود، زندگی به من گفت که تو خود من هستی، تو «طُوقِ اعطیناک» بر گردنت است، «تاجِ کرّمنّا» بر سرت است و تو می‌توانی به هر چیزی که می‌خواهی برسی، به هدف خلقت برسی و این قدر خودت را دست‌کم نگیر.

تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی خیلی زیبا! امروز آقای پویا هم راجع به این بیت صحبت کردند، شنیدید؟



خانم نگار: بله، خیلی جالب بود. ایشان هم یادداشت کردم، بله.

آقای شهبازی: صحبت‌های ایشان به دلتان نشست؟

خانم نگار: خیلی عالی بود، خیلی خیلی عالی بود.

آقای شهبازی: شما راجع به همین خانم ماندانا و مهرگان شیراز چه فکر می‌کنید؟ شما می‌دانم سنتان خیلی بالا نیست، جوان هستید [خنده آقای شهبازی].

خانم نگار: من والله یادم هست دفعه قبل که زنگ زده بودند، این قدر زیبا صحبت کرده بودند که من به خودم می‌گفتم من اگر جای آقای شهبازی بودم دیگر برنامه را تمام می‌کردم، می‌گفتم من رسالتم را انجام دادم، این قدر زیبا صحبت می‌کنند. و واقعاً من داشتم با خودم فکر می‌کردم که امیدوارم من هم این ناموسم یک مقدار کم‌رنگ‌تر بشود بتوانم این قدر صادقانه صحبت کنم، خیلی حرف‌هایشان به دل می‌نشاند. خیلی از آن‌ها ممنونم که زنگ می‌زنند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نگار: و یک نکات خیلی ساده، خیلی ساده صحبت می‌کنند، ولی عمیق.

آقای شهبازی: بله، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم نگار]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مصطفی]

آقای مصطفی: من هم یک پیغام در مورد همین «مرغ خویشی» می‌گویم.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مصطفی: آقای شهبازی شما تا حالا چندین بار راز را گفته بودید، ولی من این هفته شنیدم. شما گفتید که راز خود ما هستیم، یعنی فقط من هستم، کس دیگری نیست، همسرم نیست، آقای شهبازی نیست، پولم نیست، فقط من هستم.

آقای شهبازی: آفرین!



آقای مصطفی: و یک معیار مهم که شما گفتید در این برنامه برای سنجش خودمان، گفتید که هر موقع دارید بی‌نیاز می‌شوید از تأیید و توجه مردم و چیزها، یعنی شما دارید به زندگی زنده می‌شوید، یعنی دارید مرغ خودتان می‌شوید. همسر شما و حتی آقای شهبازی هم جزو مردم هستند، شما خودتان را هم گفتید.

آقای شهبازی: بله.

آقای مصطفی: واقعا عجب رازی است!

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

من فهمیدم که من همسر من نیستم، اگر نگاهش می‌کنم، خودم را می‌بینم. من هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نیستم. اگر چیزی می‌خواهد بیاید مرکز و موفق می‌شود بیاید، یک بهانه‌ای است که من بفهمم من آن چیز نیستم، یک بهانه‌ای است برای این که بفهمم من فقط مرغ خودم هستم. غیر از خودم که امتداد زندگی هستم، چیز دیگری یا کس دیگری وجود ندارد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مصطفی:

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟ چه پشت باشد مَر شیر را ز ثعلب‌ها؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲)

تَعْلَب: روباه

پشت: حمایت، پشتیبانی

من فهمیدم که من شیر زندگی هستم، من شیر خودم هستم. شیر شکار خودش را خودش شکار می‌کند، منتظر شغال و کفتار نمی‌ماند. پس من هم نباید منتظر عوامل بیرونی باشم تا شرایط جور بشود و بخواهم روی خودم کار کنم. همین الآن من شیر خودم هستم، پس به چیزهای بیرونی برای شروع و ادامه دادن نیاز ندارم. من نیازی به تأیید و توجه مردم ندارم، نیازی ندارم پولم زیاد بشود و خانه‌ام بزرگ بشود و بعد روی خودم کار کنم. یار من خود من هستم، کس دیگری یار من نیست.



راز این است که مشتری من، خود من هستم، مشتری من «آلست» است. من پشتم به خودم گرم است، پشتم به زندگی گرم است. راز این است که من مرغ خوش‌خوراک هستم، مرغ خوش‌منقار هستم. یعنی باید دائم از خودم که امتداد زندگی هستم غذا بخورم، نه از چیزها و بیرون. بیرون از من چیزی نیست، تمام چیزهایی که بیرون می‌بینم فقط ذهنم دارد نشان می‌دهد، پس هیچ‌چیزی یا هیچ‌کسی بیرون از من نیست.

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی (مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۷۵۹)

آقای شهبازی امیدوارم در آخر من حتی برای پیغام دادن هم منتظر تأیید گرفتن از شما یا آفرین گرفتن نباشم. امیدوارم که واقعاً صد درصد مرغ خودم بشوم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بله، خب مرغ خودمان بشویم از طریق زندگی مرغ یکی دیگر هم هستیم. نه این‌که یکی بگوید، یک موقعی به ذهن برود بگوید پس من برای تو مهم نیستم دیگر، تو مرغ خودت هستی دیگر، ما چه پس؟! پس توجه‌ای به ما نداری، نه! وقتی مرغ خودم باشم به خداوند زنده باشم، همین را در تو هم می‌بینم. پس بنابراین آن موقع تو مرغ من هستی و من هم مرغ تو هستم، این یعنی عشق. ولی اگر من مرغ خودم نباشم، به جهان متکی باشم، در این صورت باید بفهمم مرغ تو هم نیستم، من جدا از تو هستم. توجه می‌کنید؟

در همین برنامه ۹۹۰ گفت این «نقش دیباجه جهان» برعکس است، هرچه که ذهن نشان می‌دهد برعکسش درست است. مثلاً ما که برای کسی می‌میریم و دائماً حالت چطور است و تو عشق من هستی و از این حرف‌ها می‌زنیم، منتها من ذهنی داریم، این‌ها همه بی‌نتیجه و بی‌اثر است.

هی در این غرب هم خیلی مصطلح است مثلاً آدم‌ها می‌خواهند بشنود، زن و شوهرها مخصوصاً باید بگویند آی لاو یو، آی لاو یو (I love you: دوست دارم)، روزی اقلأ بیست بار به من بگو آی لاو یو، خب بیست بار با من ذهنی بگویم، صد بار بگویم آی لاو یو، بعد آن موقع لاو (عشق: love) نداشته باشم چه فایده؟!

این نیاز ما به همین شنیدن چیزهای خوب، تو را دوست دارم، عشق منی، نمی‌دانم دورت بگردم، همه این‌ها را که ما دلمان می‌خواهد بشنویم یعنی گرسنه زندگی هستیم، ما مرغ خویش نیستیم. مرغ خویش «أحد و صمد» هم هست، هم یکتاست، هم بی‌نیازی خداوند را دارد. ما بی‌نیازی خداوند را نمی‌توانیم پیدا کنیم، وقتی من انتظار دارم شما به من بگویید دوست دارم، و هی مرتب نشان بدهم که نیازمند تو هستم، تو نباشی من می‌میرم، تو



نباشی من چکار کنم؟ و این نیازها را ابراز کنیم تا همسر ما مثلاً فکر کند که ما دوستش داریم، نه، این‌ها همین قوانین من‌ذهنی است، راه و رسم‌های من‌ذهنی است که جا انداخته، البته ما هم قبول کرده‌ایم.

وقتی ما به مرغ خویش زنده می‌شویم، می‌توانیم البته کلمات مهرآمیز هم که الآن معنی دارد بزنیم، الآن دیگر جدی هستیم در گفتن این‌ها. بله، ببخشید، نوبت شما است.

آقای مصطفی: نه، خواهش می‌کنم. من شنونده هستم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، چیز دیگری شما می‌خواهید بگویید؟

آقای مصطفی: نه، خیلی ممنونم، ممنونم از توضیحاتتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. امیدوارم پیغام شما و آقای پویا امروز جا بیفتد و مردم با این بیت کشتی بگیرند. هی باید تکرار کنند، تکرار کنند، تکرار کنند تا بفهمند این «احد و صمد» چیست. «احد و صمد» را ما باید در خودمان تجربه کنیم. تا زمانی که نیازمند هستیم که همه نیازها نیازهای روان‌شناختی و مجازی هستند، درواقع من‌ذهنی ما نیاز دارد، آن موقع ما مرغ خویش نیستیم دیگر. مرغ خویش یعنی به خداوند و به یکتایی زنده شدن. هرچه من‌ذهنی وجود داشته باشد در ما، نیازمندی هم هست. اصلاً من‌ذهنی یعنی نیازمندی، یعنی خواستن، من‌ذهنی به خواستن زنده است. یواش‌یواش که خواستن آدم کم می‌شود، من‌ذهنی هم ضعیف می‌شود و یواش‌یواش متوجه می‌شود که آدم مرغ خودش شد.

آن بیت را شما بخوانید «گفت: پیغمبر که جَنَّت از اله»، بخوانید.

آقای مصطفی:

گفت: پیغمبر که جَنَّت از اله
گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی من کفیلَم مر ترا
جَنَّتُ المَآوی و دیدار خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۴)

آقای شهبازی: آفرین! بهشت و دیدار خدا موقعی است که شما از کسی چیزی نخواهید. از زبان رسول می‌فرماید که، ایشان می‌فرمایند من ضامن، من شما را به خدا زنده می‌کنم به شرطی که از کسی چیزی نخواهید. خب از



کسی چیزی نخواهیم ما، یعنی نیازهای روان‌شناختی ما به صفر رسیده، شدیم مرغ خویش. مرغ خویش بشویم، مرغ همه می‌شویم، همه هم می‌شوند مرغ ما.

گرفتاری من‌ذهنی این است که برعکس می‌بیند. یکی می‌گوید شما باید مرتب بگویی به من، به من نیازمندی، به من نیازمندی، من نباشم تو نمی‌توانی زندگی کنی. این مال من‌ذهنی است که می‌خواهد همه را به خودش نیازمند کند و خودش هم به همه نیازمند باشد. این راه درستی نیست. این، اسم این را عشق گذاشته من‌ذهنی که شما کشته‌مرده من باید باشید، خودتان را نیازمند بدانی، نیازمند هم واقعاً باشی که من مثلاً پنج دقیقه دیر می‌کنم، باید بگویی بابا من را تنها گذاشتی رفتی، من تنها چکار کنم؟! این را وقتی من‌ذهنی می‌شنود خوشش می‌آید، به وجود من احتیاج است. یک من‌ذهنی فکر می‌کند واقعاً نباشد خب دنیا خراب می‌شود. من‌ذهنی نباشد، اصلاً هیچ‌چیز نمی‌شود، بهتر هم می‌شود [خنده آقای شهبازی] همه‌چیز بهتر می‌شود.

بله آقا مصطفی، خب بفرمایید اگر چیز دیگری می‌خواهید بگویید بفرمایید، وگرنه که خداحافظی کنم با شما. آقای مصطفی: خیلی ممنونم از شما، ممنونم از توضیحاتتان.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مصطفی]



۲۰- آقای نیما از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای نیما]

[کنترل کیفیت صدا]

آقای نیما: بزرگوار یک مطلبی نوشته‌ام با عنوان معامله زندگی، راجع به همان داستان «جوحی» و صندوق اگر اجازه بدهید برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید!

آقای نیما: در دفتر ششم مثنوی از بیت ۴۴۴۹ داستانی است بسیار آموزنده. خلاصه داستان این است که یک جوحی یا همان یه لوده و دلکی، زن زیبا و دلربایش را می‌فرستد سراغ مردان تا از این طریق آن‌ها را تیغ بزنند. زن جوحی به سراغ یک قاضی می‌رود و گله می‌کند که شوهر من، همان جوحی «ده‌دله» است، یعنی دلدارش من نیستم به اشخاص و چیزهای دیگر دل می‌بندد.

این‌جا قاضی که اسیر و مفتون زیبایی زن جوحی شده، می‌گوید که این محکمه شلوغ است و بیا برویم جای خلوت تا به کارت رسیدگی کنم. زن هم می‌گوید خانه تو قاضی، به‌خاطر گله و شکایت همیشه شلوغ است و رفت و آمد بسیار است، شب بیا خانه من که خالی است و جوحی رفته به ده و نیست.

خلاصه قاضی برای هم‌بستر شدن با زن جوحی شب می‌رود خانه زن. ولی ناگهان جوحی از قافله می‌رسد و در می‌زند و قاضی هم از ترس می‌رود درون صندوقی قایم می‌شود. جوحی هم فیلم بازی می‌کند که من بدبختم و بی‌چاره‌ام و از دست تو من می‌روم همین یک دانه صندوقی را هم که دارم در چهارراه بازار می‌سوزانم که مردم بفهمند هیچ زر و طلایی درون این صندوق نیست و الکی تهمت نزنند و گمان بد نکنند.

صبح یک حمّال می‌آورد و صندوق را حمال به سمت بازار می‌برد. در بین راه هم قاضی از درون صندوق به حمّال می‌فهماند و می‌گوید که برو به نایب من بگو که بیاید مرا از این جوحی بخرد و در بسته به خانه‌ام ببرد. نایب قاضی که می‌آید جوحی قیمت صندوقی که به گفته خود جوحی به لعنت خدا هم نمی‌ارزد را هزار دینار یا قیمت بسیار زیاد برای فروش می‌گذارد. نایب هم به چانه زدن با جوحی می‌پردازد.

تمام شخصیت‌های داستان‌های مثنوی در درون خود من هستند. زن جوحی که دام پهن‌شده همانیدگی و یا این دنیای عشوه‌گر است که با عشوه‌اش مرا گول می‌زند که کام بدهد. نه تنها کام نمی‌گیرم، بلکه گرفتار و بدبخت می‌شوم. وقتی هم که گرفتار می‌شوم، هیچ‌گونه خودم را نمی‌توانم نجات دهم. بهای نجات آن هزار دیناری است



که باید خودم بدهم، از آنجایی هم که از زندگی خودم را قطع کرده‌ام پس بهای آن را طور دیگر می‌پردازم، آن هم یعنی خوردنِ سرم به دیوارِ بلا، با رِیبُ الْمُنُونِ با خراب کردنِ روابطم، پریشان کردنِ افکارم، نابود کردنِ بُعد فیزیکی، با خراب کردنِ ریه‌ام و کبدم و با تلف کردنِ وقتم.

در گذشته حمال چه دردهایی بوده‌ام، رنجش‌ها، کینه‌ها، دروغ، خودپسندی، قضاوتِ این‌که من بهتر از دیگران هستم و غیره.

مولانا و آموزش‌های گنج حضور، مهر و محبت آقای شهبازی و عنایت خداوند نصیب این حقیر که شد، تازه پی‌بردم که نایی هست که می‌تواند مرا از این درد رها کند. به عجز و ناتوانی خودم که پی‌بردم، اساتید مقرب، مولانا، آقای شهبازی و یارانِ عشقی و برنامه‌گنج حضور مرا خریدند از صندوقی که خودم با دستِ خودم، اسیرش شده بودم.

خلق را از بند صندوقِ فسون

کی خرد جز انبیا و مُرسلون؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰۴)

کمی که اوضاعم بهتر شد و راحت‌تر شدم، باز جوحی از راه معنوی شدن زنش را فرستاد سراغم و این دفعه با خودم گفتم که این کام گرفتن با دفعات قبلی فرق دارد، اما نداشت. باز حرونی و سرکشی کار دستم داد و این دفعه خیلی جدی‌تر صندوق را به سوختن نزدیک دیدم. اما باز عنایت و لطفِ پروردگار نایبش را فرستاد تا صندوق را بخرد. چگونه‌اش را نمی‌دانم، ولی خرید و بار را بُرد. به‌جای هزار دینار، با صد دینار معامله را جوش داد و نجاتم داد. فهمیدم که چرا این‌قدر این آموزش مهم هست. چرا بزرگانِ ما بزرگ هستند.

ماجرا بسیار شد در مَن یزید

داد صد دینار و آن از وی خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۶)

مَن یزید: یعنی چه کسی بیشتر می‌دهد؟

هر دمی صندوقی، ای بدپسند

هاتقان و غیبیانت می‌خرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۷)

شیرمردان ناله افغان مرا شنیدند و دستم را ول نکردند. حال قدرتِ تمیز را به من دادند که مفتی ضرورت باشم، بی‌ضرورت نخورم تا مجرم نشوم، قضاوت نکنم و خوب و بد نکنم، همه را به چشم عشق ببینم.



وقتی که صندوق فکر مرا گرفتار می‌کند، صبر می‌کنم، می‌دانم که خودم نمی‌توانم خودم را بخرم. هنوز یک دینار هم ندارم، چه برسد به هزار دینار، پس از این آموزش سر بر نمی‌گردانم.

نیاز نیست که صندوق دردهایم و قضاوت‌هایم و مقاومت‌هایم را باز کنم تا واکاوی‌اش کنم. بلکه می‌گذارم تُشکی که در شب همانیدگی‌ها به کثافت کشانده‌ام را نابیان حق بشورند و حواسم هست که دیگر کثیف نکنم.

پس «چارق ایاز» این نیست که صندوق افکار و دردهایم را باز کنم که بوی تعفنش همه‌جا را بردارد. بلکه به این معنی است که به یاد داشته باشم که وقتی در صندوق بودم، اوضاعم چطور بود. ناسپاس و ناشکر نباشم، فراموش نکنم و یادم نرود از کجا استخوان خورده‌ام. از سگ که کمتر نیستم، پس وفا به آموزش مولانا، گنج حضور و آقای شهبازی را ان‌شاءالله فراموش نخواهم کرد، که:

ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل نوشی تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

حال می‌فهمم که چرا قانون جبران مهم است، چرا نباید مفت‌خور باشم، باید خرج کنم آن‌چه را که می‌گیرم. لطف و عنایت خدا شامل حال من شده که من غرق این آموزش بی‌نظیر شده‌ام، باید خرج کنم خودم را، پولم را، وقتم را، جانم را.

آقای شهبازی شما فرمودید، عشق نمی‌گیرد، فقط می‌دهد. پس لااقل تلاش می‌کنم که ببخشم، که به قول حضرت مصطفی:

«بخشندگی مایه سودمندی است و تنگ‌چشمی مایه ناخجستگی»

آن موقع است که می‌فهمم همه این تیرهای قضا، برای این است که قضاوت خودم که همان «می‌دانم» یا ناموس است، همان پندار کمالی که مرا در صندوق اسیر می‌کند و به درد می‌اندازد.

به این‌که من گنج حضور گوش می‌دهم و مولانا بَلَدَم قناعت نمی‌کنم، این سبب نمی‌شود که به خانه یکتایی برگردم، بلکه باید قانون جبران را رعایت کنم، هم مادی هم معنوی.

نمی‌توانم باز گول جوحی را بخورم که عیبی ندارد، نایب قاضی که هست، پس هر دفعه مرا می‌خرد. خیر! درست است که نجاتم می‌دهند، ولی من باید کاری کنم و الا در درد می‌سوزم، حَرُون می‌شوم و فَرّ ایزدی هم هرگز به من رو نخواهد کرد، چون اسیر خشم و کبری می‌شوم که تمام زندگی‌ام را می‌بلعد.



یا تو پنداری که حرفِ مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۹)

این همه گفتم، ولی این را می‌دانم که فقط عنایت و جذبهٔ خداست که مرا می‌رهاند. پس ان شاء الله ستایش می‌کنم
و تمام تلاشم را می‌کنم که سزاوار لطفِ حق باشم، که:

این همه گفتم لیک اندر بسیج
بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۷۸)

ممنون از وقتی که به من دادید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین! خیلی خوب بود، آقا نیما ممنونم، زحمت کشیدید.

آقا نیما: زنده باشید. خواهش می‌کنم، فدایتان بشوم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای نیما]

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



۲۱- خانم یلدا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یلدا]

خانم یلدا: وقتی آدم با یک چیزی همانیده است از آن عقل و حس امنیت می‌گیرد و فکر می‌کند آن همانیدگی حافظش است. برای من این حالت در رابطه با دانش است. من فکر می‌کردم هرچه بیشتر بخوانم و بیشتر بدانم بیشتر هم در امان خواهم ماند. چیزی که در مسیر معنوی یاد گرفتم این بود که این دانش ذهنی مثل رعد و برق آسمان است. شاید یک لحظه روشن شود، اما با این نور محدودش نمی‌توان نامه خواند و مسیر را پیدا کرد. این دانش محدود ذهنی نمی‌تواند من را از افتادن در چاله‌ها و چاه‌هایی که در مسیر زندگی قرار می‌گیرد حفظ کند. آدم بینا که چشم دلش باز شده، با چشم زندگی می‌بیند، با گوش زندگی می‌شنود و زندگی از طریق او فکر و عمل می‌کند اولاً چاه‌های مسیر را می‌بیند و ثانیاً در این چاه‌ها نمی‌افتد.

عمرها باید به نادر گاه‌گاه

تا که بینا از قضا افتد به چاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳)

کور را خود این قضا، همراه اوست

که مر او را، اوفتادن، طبع و خوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴)

خو و طبع من ذهنی افتادن در چاه همانیدگی است، مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی است. مادامی که من همانیده‌ام و حرص چیزی در مرکز من هست، هر چقدر هم دانش ذهنی داشته باشم چاه را می‌بینم و در چاه می‌افتم. تازه حضرت مولانا می‌فرماید می‌افتی چیست، اصلاً چاه را می‌بینی با پر خودت در چاه می‌پری.

این هم از تأثیر حکم است و قدر

چاه می‌بینی و، نتوانی حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۶)

حذر: پرهیز کردن، دوری کردن

چشم باز و گوش باز و دام پیش

سوی دامی می‌پرد با پر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۹)



این از تأثیر «قضا و کُنْ فکان» است، این از تأثیر حکم خداست که چاه را می‌بینم، اما با پر خودم در آن می‌پریم. می‌دانم نباید خبر و سنی کنم، اما خبر و سنی می‌کنم. می‌دانم نباید قضاوت کنم، اما قضاوت می‌کنم. این که بعد از چند ماه یک اشتباه را تکرار می‌کنم و این بار پیامدهای شدیدتری هم دارد به من این پیام را می‌دهد که من درست درس اتفاق را نگرفتم، من تغییر نکردم، من شناسایی ذهنی کردم، من از فضای گشوده‌شده استفاده نکردم.

مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

شناسایی ذهنی بدون کمک فضای گشوده‌شده، تصمیم به تغییر بدون استثنا گفتن حاصلش فراموشی است. شناسایی ذهنی یعنی من واقعاً اظهار عجز به درگاه زندگی نکردم، نیست نشدم که وارد کارگاه زندگی بشوم. بنابراین زندگی امتحان می‌کند. امتحانات قضا می‌آید که جنس مرکز من را به من نشان بدهد. نشان بدهد هنوز همانیده‌ای، هنوز به‌خاطر همانیدگی خودت را کوچک می‌کنی، هنوز به‌خاطر همانیدگی هیجانات مختلف را تجربه می‌کنی، هنوز صادقانه مرکزت را عدم نکردی. امتحانات قضا می‌آید تا من را به خودم نشان بدهد.

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سِرار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

زندگی ما را به حال خودمان رها نمی‌کند. اتفاقات را پیش می‌آورد، یا ما صادقانه اقرار می‌کنیم که ایراد داریم و به زندگی احتیاج داریم، یا نمی‌پذیریم و اگر هم بپذیریم این پذیرش ذهنی است، این با ناز من ذهنی همراه است که در این صورت باز هم آن اتفاق برای ما تکرار می‌شود.

حضرت مولانا می‌گوید بیست سال، سی سال سعی کردی با من ذهنی خودت را درست کنی، نه تنها درست نشد، بلکه پشت سرهم درد ایجاد شد. تو حالا بیا طمعت را روی زندگی و کمک گرفتن از او بگذار.



تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

امتحانات قضا این قدر ما را بی‌مراد می‌کنند، هر سوی ذهنی که برویم این قدر تیر می‌خوریم تا بالاخره متوجه بشویم که مسببی هست که می‌گوید من را ببین، عقل من را بگیر، بگذار من کار کنم. مسببی هست که می‌گوید هنوز مرکزت جسم است و هنوز به عقل من ذهنیات متکی هستی.

مرسی آقای شهبازی از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا یلدا خانم، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم یلدا]



۲۲- خانم لایلا از استرالیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لایلا]

خانم لایلا: با اجازه‌تان یک متنی کوتاهی آماده کردم.

رنجش یکی از صفات من‌ذهنی است که در همه ما که در من‌ذهنی هستیم، وجود دارد و یکی از بزرگ‌ترین منفذهایی است که ابلیس جان زنده زندگی را می‌مکد و زمانی که خیالش راحت شد که دیگر رمقی در ما نمانده، ما را خالی و درمانده به گوشه‌ای رها می‌کند.

اما چطور می‌شود از رنجیدن‌های کهنه و ناسور و لحظه‌به‌لحظه‌مان رها شویم؟ ما معمولاً به راحتی صفات من‌ذهنی را در دیگران می‌بینیم و به سرعت از آن صفات می‌رنجیم. مخصوصاً این رنجش‌ها از طریق ارتباطات ما با انسان‌های دیگر ایجاد می‌شوند. مثلاً وقتی حرفی را برطبق خواسته من‌ذهنی ما نمی‌زنند، یا چیزی را می‌خواهیم و به ما نمی‌دهند و بی‌مراد می‌شویم و بی‌مراد می‌شویم این رنجش آغاز می‌شود و کم‌کم رنجش‌ها در ما ذخیره می‌شوند و کهنه می‌شوند و به مرور زمان باعث بروز صفات‌های دیگر من‌ذهنی مثل کینه، درد، خشم، مقایسه و حسادت می‌شوند.

اما وقتی این صفات در خودمان است آن‌ها را یا اصلاً نمی‌بینیم، یا اگر هم ببینیم، برایمان زشت به نظر نمی‌آیند، چون من‌ذهنی آن را برای ما موجه نشان می‌دهد، برای همین به زندگی در من‌ذهنی ادامه می‌دهیم. برای روشن شدن این مطلب حضرت مولانا در فصل پنجم فیه ما فیه می‌فرماید:

«گفت پیلی را آوردند بر سر چشمه‌ای که آب خورد، خود را در آب می‌دید و می‌رمید او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد نمی‌دانست که از خود می‌رمد. همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در توست نمی‌رنجی، چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی. دمی را از گر و دُنبل خود فرخجی نیاید؛ دست مجروح در آتش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم‌ریشی ببیند آن آتش او را نفارد و نگوارد.»

(مولوی، فیه ما فیه، فصل پنجم)

برای مثال کسی دست مجروح خودش را در آتش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش به هم نمی‌خورد، ولی اگر شخص دیگری انگشت مجروح خود را در آتش کند، از آن آتش بدش می‌آید و دلش از آن به هم می‌خورد. پس ما اگر صفات‌های من‌ذهنی را در دیگران می‌بینیم و می‌رمیم و می‌رنجیم، دلیل بر آن است که آن صفت یا نقص در وجود خود ما هست، اما یا آن را نمی‌بینیم، یا به نظرمان زشت نمی‌آید. پس اگر دردی



و رنجشی از رفتار کسی داریم که در حال حاضر ما را می‌آزارد، باید بدانیم که آن رفتار یا صفت در خود ما هست و تنها راه رهایی از آن، اعتراف به آن است. باید اعتراف کنیم که در مرکز ما، دلداری غیر از خداوند وجود دارد. باید اعتراف کنیم که مفلسیم و کاهل و چیزی غیر از خداوند را می‌خواهیم و گدای دنیا شده‌ایم. اگر اعتراف کنیم و در برابر زندگی شکسته شویم و خم شویم، در این حالت کارگاه خداوند می‌شویم و او می‌تواند به ما کمک کند.

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون‌تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی
صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

فقط با همین یک کار یعنی اعتراف کردن به همانیدگی‌ها، خداوند ما را از آن همانیدگی می‌رهاند و بعد از رها شدن، باید یادمان بماند که با تمرین‌های معنوی و تعهد و کار بر روی خود دوباره به دور آن همانیدگی بازنگردیم و دوباره آن را در مرکز خودمان نگذاریم و شکر آن را که از آن همانیدگی رها شده‌ایم، به‌جای آوریم، وگرنه دوباره درد با شدت حتی بیشتری برمی‌گردد.

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خم در خم و سخت پیچیده

این‌طور است که می‌شود بوسه‌ای از زندگی بستانیم و شیرینی وصل را حس کنیم. زندگی هر لحظه آماده است که از ما بوسه‌ای بستاند و ما را به خودش وصل نگاه دارد. و این کار با اعتراف مداوم ما به نقص‌هایمان اتفاق می‌افتد. باید اعتراف کنیم چیزی یا کسی غیر از خداوند مرکز ما را اشغال کرده است و با فضاگشایی و اعتراف، خداوند دل ما را از آن همانیدگی خالی می‌کند. خداوند چنین دلی را می‌پسندد و در آن خانه می‌کند. دلی که از



همهٔ همانیدگی‌ها خالی شده. ما فکر می‌کنیم این ما هستیم که منتظر زندگی نشستیم تا به وصال او نایل شویم، اما غافل از آن‌که این اوست که هر لحظه منتظر ماست.

از برای آن دلِ پُر نور و بر هست آن سلطان دل‌ها منتظر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

بر: نیکی، نیکویی

چنین سلطانی منتظر ماست و ما گدای هر دری جز در خانهٔ او هستیم. پس با تسلیم و فضاگشایی بیشتر از این خداوند را منتظر نگذاریم، چون او دلش نمی‌خواهد بندگان‌ش درد بکشند و به آن‌ها غیرت دارد، برای همین هر لحظه منتظر ماست. وقت آن شده که ما هم غیرت به خرج دهیم و از اسیری و بردگی من‌ذهنی دست بکشیم و همهٔ همانیدگی‌ها را بیندازیم و از بیرون کردن همانیدگی‌ها از مرکزمان نترسیم، تا عشق جای همهٔ رنجش‌ها و دردها را در دلمان بگیرد، فقط عشق، تا به یک‌باره رها شویم.

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله
سلطان‌بچه: شاهزاده

ممنونم آقای شهبازی از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، خیلی عالی، آفرین! ممنونم، شما زحمت کشیده بودید واقعاً. خانم لیلا: ممنونم، خواهش می‌کنم، وظیفه است آقای شهبازی، واقعاً چه بگویم از همین دوستانی که خانم یکتا، خانم تیارا، خانم ماندانا، خواهرشان، این‌ها واقعاً این‌ها خورشیدهایی هستند که شما به آن‌ها نور دادید و این‌طوری می‌تابند، ما در برابر این‌ها دیگر واقعاً باید فقط یاد بگیریم، همین ممنون از شما. آقای شهبازی: لطف دارید، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لیلا]



۲۳- خانم فرزانه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرزانه]

خانم فرزانه: با اجازه‌تان مطلبی به اشتراک می‌گذارم.

اگر در این لحظه به خودمان نگاهی بیندازیم، فرمی می‌بینیم که مشخصات تعریف‌شده از یک انسان را دارد و این فرم دیده‌شده تنها یک تصویر مجازی از ما را نشان می‌دهد. آن‌چه که جنس ما می‌باشد در ذهن نمی‌گنجد و عجیب است که در این فرم جای داده شده‌است. پس آغازکننده شناخت این گوهر پنهان در خود، خودمان باشیم و این مسئولیت را به‌عهده شخصی نگذاریم. شناخت مرغ خویش و صمدیت و احدیت ما انسان‌ها از دل جناب مولانا، با توجه ما به آموزه‌های ایشان به دلمان می‌زند و این زخم ما را مرهم می‌کنند.

این گوهر پنهان در زیر گرد و غبارِ راه تکامل پنهان شده‌است و از آن خبر کمی داریم و حالا با روشن‌سازی در برنامه گنج حضور جهت شکر، کار روی خود و استمرار در به‌کارگیری این آموزه‌ها را باید پیشه بگیریم. اما در این استمرار، انواع چالش‌های ناامیدی و حَبَر و سَنی، خشم، حسادت، کینه، در جهت رُفتن این‌ها از مرکز بالا می‌آید که در میان زاغ و باز، حِلْم حق شویم و با مرغان بسازیم و در غیر این صورت و نشناختن عیب‌ها، کاهلی بر ما غلبه می‌کند، چرا که رهایی با سبب‌سازی نتیجه‌اش بی‌قدرتی می‌باشد.

زندگی را در صندوقچه تن پنهان کرده‌ایم و همین زندگی، دردهای ما را با ستاری می‌خرد. اما چگونه با ستاری می‌خرد؟ این‌که اختیار کنیم از مرکزمان چگونه صدایی بیاید، آیا حاضر هستیم سبب‌سازِ هرچه که می‌بینیم نباشیم؟ دیگران را مقصر ندانیم و به دنبال هرچه بیشتر از ترفندهای حيله‌گرانه استفاده نکنیم. اگر همه‌چیز باشد، حضور نباشد، ما همچنان گدا هستیم و ترک سبب‌سازی و تعهد برای کار کردن، یکی از تمرین‌های این آموزه‌ها می‌باشد. از طرفی هم در این جهان، بالا و پایین می‌شویم تا انواع طغیان‌ها در شادی و غم را ببینیم و بعد از این چرخش‌ها، به یک ایستایی و ریشه‌داری برسیم و زندگی در کنار این رنجور ایستاده باشد.

تیغ چوبین را مَبَر در کارزار

بنگر اوّل، تا نگردد کار زار

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۷۱۴)

کارمان با استرس‌ها و بیماری‌ها و نگرانی‌ها زار شده‌است و شمشیرمان در این حالاتِ چوبین پر از حرص و خشم هست. برای گذر از کشش این جهان، شمشیر فولادین حضور و مرکز عدم را می‌خواهیم. در میان این همه تشعشع همانیده و قرین پر از درد و کژدم در حال حرکت هستیم و تکیه بر چوب پوسیده عوامل دل‌داری‌دهنده،



ما را مدام در دام این جهان می‌اندازد. پس می‌گویند اول ببین شمشیرت چه جنسی است و سپس عمل کن. فکر محدوداندیش و کمیابی‌اندیش، رفتار پر از مقاومت، به علت عدم پذیرش وضعیت پیش‌آمده و عدم انعطاف‌پذیری نسبت به آنچه که ذهن نشان می‌دهد، جهات بلا می‌باشند که تا زمانی که سوراخ موش را نبندیم، ما را به سمت خود می‌کشند.

آیا می‌بینیم که همچون مرغ بوتیمار کنار این همه فراوانی از آن‌ها استفاده نمی‌کنیم و در صورت استفاده دیگران هم از این همه فراوانی ما غمگین می‌شویم. از پیشرفت مادی و معنوی دیگران دچار مقایسه و حسادت می‌شویم، دچار بحث و جدال می‌شویم و با این اوضاع، نه این زندگی را بر خود روا می‌داریم و نه بر دیگران، و جناب مولانا راه حل را در بذل و بخشش می‌دانند، سودمندی را در رواداشت می‌دانند، چرا که این تنگ‌چشمی، نامبارک و شوم است. آن جایی که عیب دیگران را می‌گوییم و تمسخر می‌کنیم، آیا می‌دانیم که عیناً همان عیب هم در ما هست، و آن جایی که از گذشته می‌رنجیم و می‌نالیم، می‌دانیم که طرح قضا و کُن‌فکان را رد می‌کنیم و شیوه نو این لحظه و تبدیل درد به دوا را نپذیرفته‌ایم.

بر دَم امسال ما، عاشق آمد پار ما مُفلسانیم و تویی، گنج ما، دینار ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

دَم امسال: لحظات امسال، زمان حال
پار: پارسال، زمان گذشته

خیلی ممنونم استاد از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین! خانم فرزانه یک ویدئو بکنید، خیلی جالب بود این پیغام شما، ممنونم.

خانم فرزانه: چشم استاد، ارسال می‌کنم.

[خداحافظی خانم فرزانه و آقای شهبازی]



۲۴- خانم پروین از استان مرکزی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین: خیلی زحمت می‌کشید، ان شاءالله که قدردان زحماتتان باشیم.

آقای شهبازی: ما که زحمت خیلی نمی‌کشیم، ولی شما خیلی زحمت می‌کشید و کشیدید. شخص شما هم جزو زحمت‌کشیدگان هستید، واقعاً روی خودتان کار کردید. تبریک می‌گویم به شما، پیغام‌هایتان عالی هستند، عوض شدید، مولانا را یاد گرفتید، در زندگی‌تان به‌کار بستید. شما در زندگی عملی‌تان از آن استفاده می‌کنید دیگر، درست است؟ در عمل استفاده می‌کنید.

خانم پروین: بله استاد، لحظه به لحظه ما داریم با این ابیات زندگی می‌کنیم، با شما زندگی می‌کنیم، با آموزش‌های مولانای جان زندگی می‌کنیم واقعاً.

آقای شهبازی: آفرین، بله در خدمتتان هستیم بفرمایید.

خانم پروین: با اجازه.

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

انسانی که مرکز همانیده دارد و با سبب‌سازی‌های ذهنی فکر می‌کند و عمل می‌کند، ادب ندارد. آنچه که از طرف خداوند و یا مولانا به‌عنوان ادب تعریف می‌شود رابطه ما با این لحظه هست. اگر فضا را باز می‌کنیم و اجازه می‌دهیم زندگی از طریق ما فکر و عمل کند و خرد زندگی به فکر و عملمان بریزد، در نزد خدا مؤدب هستیم. اگر در برابر «قضا و کُنْ فکان» الهی سر تعظیم فرود می‌آوریم مؤدب هستیم. ادب این است که حال که خداوند من انسان را گرامی داشته و می‌خواهد در من به خودش زنده شود، فضا را باز کنم، من ذهنی را کوچک کنم و در مقابل شاه حقیقت نیکو بنشینم.

گرچه با تو شه نشیند بر زمین

خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

اگر در این لحظه رضایت نداریم، به‌عنوان «من» حس وجود داریم، برمی‌خیزیم و با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم، ادب نداریم. پس همه کارهای ما با من ذهنی بی‌ادبی است. پس آنچه که در خانواده و مدرسه و جامعه و دانشگاه



به‌عنوان ادب به ما یاد دادند، ادب نبوده. حرف‌ها و تعارف‌ها و کلمات زیبای ذهنی درحالی‌که مرکز پر از درد داریم، ادب محسوب نمی‌شود.

ادب واقعی من به میزان رضایت من در این لحظه برمی‌گردد. اگر در این لحظه به گذشته می‌روم و افسوس چیزهای ازدست‌رفته را می‌خورم و زندگی زنده و پُر در این لحظه را نمی‌بینم، پس بی‌ادب هستم.

اگر در اضطراب فردا و فرداها هستم و قدرت الهی درونم را برای ادارهٔ امور زندگی‌ام کوچک می‌شمارم، پس بی‌ادب هستم.

ای ز غم مُرده که دست از نان تَهی‌ست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

اگر مسئولیت زندگی‌ام را همه‌جانبه نمی‌پذیرم و مانند شیطان، خدا یا اطرافیانم را مسبب مشکلاتم می‌دانم، پس بی‌ادب هستم.

گفت شیطان که بَما آغَوِیتَنی کرد فعل خود نهان، دیو دَنی (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۴۸۸)

اگر پندار کمال دارم و خودم را همه‌چیز تمام می‌دانم و عیب‌های دیگران را می‌شمارم، بحث‌و‌جدل می‌کنم تا ثابت کنم حق با من است، پس بی‌ادب هستم.

عَلَّتِ بَتر ز پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

اگر وقت و انرژی‌ام را صرف کارها و حرف‌های بی‌ضرورت می‌کنم، با اختیار خود به‌سوی دانه‌های دنیا می‌روم و بعد از گرفتار شدن به سرزنش دیگران می‌پردازم و شهوت و اختیار خودم را در خوردن دانه‌ها نمی‌بینم، پس بی‌ادب هستم.

گفت: مُفَتِّیِ ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)



مفتی: فتوا دهنده

اگر نورافکنم روی دیگران است و دیگران را قضاوت می‌کنم و ناظر ذهنم و اعمالم نیستم، پس بی‌ادب هستم.
اگر قدرت خدایی خودم را در نظر نمی‌گیرم و طلب استمداد و کمک از من‌های ذهنی را دارم و به چوب‌های پوسیده یعنی چیزهای آفل تکیه می‌کنم و از آن‌ها یاری می‌خواهم پس بی‌ادب هستم.

پس کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عماد: ستون، تکیه‌گاه

اگر به‌جای این‌که با فضاگشایی قدرت بالقوه خدایی‌ام را به بالفعل تبدیل کنم و درحالی‌که در خدایت خود شیر هستم ولی از روباه‌ها یعنی من‌های ذهنی طلب استمداد و کمک دارم، بی‌ادب هستم.
اگر زمانی‌که سخن بزرگان باب میل من‌ذهنی‌ام هست، آن را می‌پذیرم و زمانی‌که خلاف میل من‌ذهنی‌ام هست، آن را رد می‌کنم یا انکار می‌کنم، زندگی را صرف درد می‌کنم و هیزم در آتش شهوت درد می‌ریزم، پس بی‌ادب هستم.

پیش بینایان، گنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

حطب: هیزم

اگر با سبب‌سازی‌های ذهن فکر می‌کنم و می‌خواهم زندگی بر طبق میل و خواست من‌ذهنی من عمل کند، پس بی‌ادب هستم.

مکر می‌سازند قومی حيله‌مند تا که شه را در فُقاعی در کنند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵)

پادشاهی بس عظیمی بی‌کران در فُقاعی کی بگنجد ای خران؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۶)



نحس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغازد و، آید به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

فُقاع: شیشه، پیاله، کوزه

در فُقاع کردن: کنایه از با حيله در مخمصه انداختن

اگر با عقلی که بی‌عقلی است فکر می‌کنم که خداوند یا عقل کل باید از عقل جزئی من پیروی کند، دارم خداوند را امتحان می‌کنم و امتحان کردن خداوند بزرگ‌ترین بی‌ادبی است.

بنده را کی زهره باشد کز فُضول

امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

اگر در زمان وفور نعمت و فراوانی به جای شکرگزاری طغیان می‌کنم و در زمان سختی و اضطراب، صبر و توکل ندارم، پس بی‌ادب هستم.

چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند

و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۰)

طاغی: طغیان‌گر، سرکش

اگر مرغ خویش و صید خویش و فرش خویش نیستم و خودم را برای خودم کافی نمی‌دانم و به دنبال کسب شادی و خوشبختی در روابطم هستم و ترس جدایی دارم، پس بی‌ادب هستم.

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش

صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

اگر زیبایی‌های درونم را نمی‌بینم و فقط دردها و زشتی‌ها و خرابی‌ها را می‌بینم و متوجه نیستم که زشتی و خرابی بیرون، انعکاس درون منقبض خودم هست و در بیرون در جستجوی زیبایی هستم، پس بی‌ادب هستم.



به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

غُوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده است.
نَیرَب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

اگر به‌جای نوشیدن شراب لذیذِ عشق که با فضاگشایی به‌صورت نقد در اختیارم هست، شراب دنیا و همانیدگی‌ها را که تب و استفراغ و خماری و بی‌حالی دارد و شیرینی‌اش سبب دمل، درد و زخم چرکین می‌شود را می‌خورم، پس بسیار بی‌ادب هستم.

نه از نبیذ لذیذش شکوفه‌ها و خُمار نه از حلاوت حلواش، دُمَل و تب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

نبیذ: شراب
شکوفه: استفراغ
دُمَل: آبسه، زخم

اگر در این لحظه فضا را باز نمی‌کنم تا با پر عشق از این جان ذهنی بپریم و با سبب‌سازی‌های ذهن و پره‌ای ذهنی، معلومات و دانش و عبادات ذهنی می‌خواهم از ذهن خارج شوم، پس بی‌ادب هستم.

به پَرِ عشق بپر در هوا و بر گردون چو آفتاب، مَنَزَه ز جمله مَرکَب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

اگر زندگی را نوبه‌نو زندگی نمی‌کنم، فکرهای نو خلق نمی‌کنم، آفریننده نیستم و عاشق مصنوع و فکرهای کهنه و قدیمی هستم، پس بی‌ادب هستم.

ای عاشق جَریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جَریده: یگانه، تنها

عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



اگر از ابیات مولانا و سخن بزرگان استفاده ابزاری می‌کنم تا یک من‌ذهنی بزرگ‌تر و معنوی‌نما بسازم و از دیگران تأیید و توجه و مرحبا بگیرم، پس بسیار بی‌ادب هستم.

چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۲)

خیلی ممنون استاد از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا. چقدر جامع بود این پیغام شما، دیگر ان‌شاءالله بی‌ادب نباشیم پروین خانم بعد از شنیدن این پیغام.

خانم پروین: ان‌شاءالله که این‌ها را رعایت کنیم و ما بی‌ادب نباشیم در حضور شما و مولانای جان و خداوند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پروین]



۲۵- خانم فریده از هلند

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فریده]

خانم فریده: راستش من پیامی ننوشتم فقط می‌خواستم راجع به یک چندتا بیت با اجازه‌تان صحبت کنم.

دو بیتی که خیلی برای من خودشان را نشان می‌دهند این‌ها هستند:

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي

کرد فعل خود نهان، دیو دَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه،

کار خود را پنهان داشت.»

دَنی: فرومایه، پست

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر

نبود.»

در هفته هرجا سرم را تکان دادم درواقع این دو بیت خودشان را یک جوری به من نشان می‌دهند. یعنی هر اشتباهی، هر خطایی، از این دو بیت یک جوری بالا می‌آید. این من بودم که همانیده شدم، مقصر اصلی همانیده شدن من هست، من بودم که رنجیدم، من بودم که حسادت کردم. به همین خاطر این دو بیت مدام به من می‌گویند من را بخوان. شیطان و آدم مدام در من در حال جنگ هستند، هر لحظه من می‌توانم شیطان بشوم، عینک شیطان را به چشمم بزنم و با انگشتم به بیرون اشاره کنم و بگویم که نه، از من نبود، از دیگری بود. یعنی آن موقع‌هایی که حسادت را تجربه می‌کنم، درواقع عینک شیطان را به چشمم زده‌ام، با دید آن نگاه می‌کنم و آن لحظه‌ای که می‌گویم نه، مقصر خودم بودم، مقصر من هستم که همانیده شدم، از جنس آدم می‌شوم.

پس شیطان و آدم هر لحظه درون خود ما در حال جنگ هستند. ما می‌توانیم همان لحظه که از جنس شیطان می‌شویم، بلافاصله از جنس اصلی خودمان که آدم است بشویم. دو بیت دیگری که خیلی جالب است و این روزها خیلی شما به طرق مختلف این را برای ما خواندید و امروز هم خیلی از دوستان آمدند و این بیت را خواندند:



مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این بیت درواقع با ذهن زیاد همخوانی ندارد. ذهن به من می‌گوید چه‌جوری می‌شود؟ من هم مرغِ خودم باشم، هم خودم خودم را صید کنم، هم دامِ خودم باشم، هم صدرِ خودم باشم، هم فرشِ خودم باشم، هم بامِ خودم باشم؟ ذهن می‌گوید اصلاً این‌ها با هم جور در نمی‌آید و به‌تنهایی وقتی نگاه می‌کند آدم، اصلاً این کلمات زیاد معنی نمی‌دهد، به‌همین خاطر این بیت می‌گوید، مدام من را بخوان و بخوان و بخوان. من مثل پویا جان وقتی این بیت را می‌خواندم، خیلی نمی‌توانستم پشت‌سرهم کلماتش را بیاورم و هی قاطی می‌کردم و جابه‌جا می‌کردم، تا این‌که بالاخره نوشتم و آن را چسباندم روی کمد.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

اما مولانا با این بیت درواقع دارد به ما می‌گوید رمز و راز بزرگی در این بیت هست، همه‌چیز در خود ما است، صمد، بی‌نیازی، همانیده نشدن، محتاج جهان نبودن. چالش‌هایی که این روزها داریم تجربه می‌کنیم درواقع یک نوعی از همین بیت را دارد به من می‌گوید که همه چیز در خودم هست، نیازی به بیرون من ندارم، مرغِ خودم هستم، صیدِ خودم هستم، دامِ خودم، صدرِ خودم هستم، فرشِ خودم هستم، بامِ خودم.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

کانِ قندم، نیستانِ شکرَم

هم ز من می‌روید و، من می‌خورم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۲۸)

این بیت هم درواقع ادامه‌ی همین بیت «مرغِ خویشی» هست. می‌گوید همه‌چیز در خودمان هست، «کانِ قندم، نیستانِ شکرَم»، هم خودم قند هستم، هم خودم شکر هستم، از خودم می‌روید و خودم می‌توانم بخورم. و به‌قول شما آقای شهبازی، وقتی مرغِ خودم باشم می‌توانم مرغِ دیگران هم باشم. همین دیگر! فقط خواستم راجع به این چندتا بیت کمی صحبت کرده باشم، ان‌شاءالله که مفید بوده باشد.

آقای شهبازی: خیلی مفید، خیلی زیبا، آفرین.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فریده]



۲۶- آقای علی از ونکوور

[سلام و احوال‌پرسی آقای علی با آقای شهبازی]

آقای علی:

کشتن و مردن که بر نقشِ تن است چون انار و سیب را بشکستن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۷)

این بیت را هفته پیش داشتیم، یک معنی کوچکی می‌خواهم بکنم. می‌گفت که شما وقتی می‌توانید، شما باید خودتان را، من ذهنی‌تان را بشکنید و مثل یک انار و آن انار تفاله‌اش که به دردمان نمی‌خورد، تفاله‌اش می‌شود این تن ما و هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، ولی اگر شکسته که بشود، آن آب انار، آن هست که ارزش دارد و شیرین است و آن یک‌جورهایی حیات‌بخش است و اصل آن هست درواقع، باقی‌اش تفاله‌اش هست، می‌ریزیم می‌رود و با این بیت می‌خواهم شروع کنم.

با اولین نگاه در درون خودم و توجه به بیت چند مورد را شناسایی کردم که دوست داشتم با شما به اشتراک بگذارم. آقای شهبازی، من متوجه شدم بعد از حدود سه سال و نیم به برنامه توجه کردن و دنبال کردن، چقدر در رابطه با خودم دو رو هستم، چطور می‌توانم بگویم من متعهد هستم وقتی اینقدر درونم پر از همانیدگی هست. آقای شهبازی فهمیدم من خیلی درگیرِ تن هستم. فهمیدم هر کسی که توانسته رها بشود، حتماً توانسته خودش را بشکند. یا این‌که به‌نحوی زندگی او را شکسته، حالا بعضی را وقتی زندگی می‌شکند متوجه نیستند که باید درسشان را بگیرند و آب شیرین زندگی را بگذارند رها بشود، ولی بعضی‌ها هم شراب حیات را می‌نوشند و به همه هم می‌خواهند سرازیر کنند، مثل شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی: آقای شهبازی فهمیدم اگر در زندگی‌نامه بزرگانی که حداقل من می‌شناسم و یا افرادی که در حال حاضر به نام سخنران انگیزشی در جهان شهرت دارند، کمی مطالعه کنیم، همه به‌نحوی شکسته شده‌اند، یا خودشان، خودشان را شکانده‌اند و یا زندگی این کار را کرده.

چه‌جوری؟ بعضی به‌خاطر داشتنِ نقصی در گفتار و یا ظاهر، البته که منظور از نقص این چیزی هست که ذهن ما به ما نشان می‌دهد و بس، دچار ناچاریِ ذهن می‌شوند و وقتی شناسایی در آن‌ها اتفاق می‌افتد و آن همانیدگی برایشان انداخته می‌شود، فضا باز شده و آب زندگانی بر آن‌ها سرازیر می‌شود و دیدِ آن‌ها نیز تغییر می‌کند و جهان را جورِ دیگر می‌بینند.



و گروهی دیگر هم در طی زندگی‌شان و کار روی خود در اثر اتفاقی که زندگی برایشان به وجود آورده دچار شناسایی عمیقی می‌شوند که از یک همانندگی بزرگ می‌گذرند. به‌طور مثال از پول زیادی، مقامی، خانواده‌ای، دوستانی، شغلی و خیلی موارد متفاوت و مخصوص هر فرد می‌گذرند و در راه خدمت قدم بر می‌دارند و آب حیات در آن‌ها جاری می‌شود.

من متوجه شدم که در درونم همانندگی با پول و خانواده‌ام بسیار بزرگ هست، زندگی یک بار شانس به من داد تا از همانندگی با پول خودم را خلاص کنم، درحالی‌که از لحاظ ذهنی مشخص بود که آن پول برای کارهای ضروری هست، ولی به‌خاطر عدم تعهد واقعی و نداشتن ایمان قوی نتوانستم از آن بگذرم، ولی زندگی شانس به خانواده من داده تا با بزرگ‌ترین همانندگی‌مان روبه‌رو بشویم و ان‌شاءالله آن را بیندازیم و از ته دل خوشحال هستیم درحالی‌که خیلی خیلی سخت است.

آقای شهبازی شما از پولتان، جوانی‌تان، تفریحتان و تمام چیزهایی که یک انسان ذهنی آرزو دارد وقتی شرایطش را داشته باشد انجام دهد، درحالی‌که شما شرایطش را داشتید، برای خدمت به ما گذاشتید. من نمی‌توانم درک کنم سختی‌ها و مشکلاتی را که شما در این راه کشیدید و هنوز می‌کشید را، ولی به این اعتقاد پیدا کردم که این راه کار می‌کند و اصل وجود من در این دنیا برای کاری بزرگ‌تر از جمع‌آوری ثروت و داشتن خانواده خوب و رفاه و غیره است.

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

کار روی خود با خدمت شروع می‌شود و خدمت واقعی را نمی‌شود با چیزی مثل پول و جلب توجه و غیره قاطی کرد. خدمت، بال ما هست در این پرتگاه دنیا، اگر بفهمیم و انجام بدهیم می‌توانیم بگوییم مرغی هستیم که می‌خواهیم پرواز کنیم.

تو در این سرا چو مرغی، چو هوات آرزو شد بپری ز راه روزن، هله گیر در نداری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

منونم که به پیام من توجه کردید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا علی آقا، خیلی زیبا.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای علی]



۲۷- آقای کمال از سندج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای کمال]

آقای کمال: آقای شهبازی عزیز، من حقیقتش بعد از تماس دو هفته قبل، دیگر واقعیت این است که فهمیدم که از برنامه شما حالا یاد گرفتم که بیایم عذرخواهی کنم. با ناموس روبه‌رو بشوم و من سبب‌سازی کردم واقعیت.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای کمال: یعنی این بیت برایم جا افتاد، بیت:

تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش
تا شود ایقان تو در غیب، بیش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۵)

این واقعاً جا افتاد برایم، این‌که مثلاً واقعیت این برایم جا افتاد، عذرخواهی می‌کنم خلاصه از شما.

آقای شهبازی: چرا چکار کرده بودید؟ یک کمی باز کنید که ما بفهمیم. من یادم نمی‌آید چه بود.

آقای کمال: چشم. من فکر کردم مثلاً یک پیام حالا بعد از مدت‌ها بدهم، احساس کردم یک کم پیشرفت کردم، ولی واقعیت این بود که باز هم درگیر سبب‌سازی شدم و فکر کردم اگر من صادقانه بگویم، این پیام را بدهم، از فردا احتمالاً مثلاً یک جور دیگر می‌شود، حالم یک ذره خوب می‌شود بیشتر می‌توانم کار کنم. ولی خلاصه والله نمی‌دانم تأیید از شما، حالا هرچه، هرجوری باشد بودم و این‌که مثلاً با خط‌کش ذهن اندازه بگیرم این پیشرفت را. ولی شما این را که گفتید آن بیتی که

تا دلت حیران بود، ای مُستفید
که مرادم از کجا خواهد رسید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۴)

یعنی بعضی وقت‌ها خدا آدم را بی‌مراد می‌کند، حالا هرجوری هست طرف خودش می‌فهمد، ولی این‌که عجز و جهل خودم را دیدم، فهمیدم که هنوز خیلی کار دارم واقعاً از این بابت عذرخواهی می‌کنم، خلاصه.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای کمال: خلاصه ببخشید مزاحم شدم.

آقای شهبازی: اختیار دارید، لطف دارید شما. مطلب دیگری ندارید، تمام شد صحبتتان؟

آقای کمال: نه‌خیر، بله خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای کمال]



۲۸- خانم فرخنده از جوزدان نجف‌آباد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

یارِ ما، دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷)

متوجه شدم از روی جهل و ناآگاهی، من‌ذهنی‌پر درد را به‌جای خدا و زندگی، یار و دلدار و عالمِ اسرارِ خودم انتخاب کرده بودم. خدا از ازل عشق را خلق کرده و به‌سوی من فرستاده تا در او بیچشم، ولی من به غلط در پوشش‌های مخربی چون خشم، ترس، رنجش و انتقام‌جویی خود پیچیده شده بودم.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

مدام در احساس گناه به سر می‌بردم به‌خاطر اشتباهاتی که کرده بودم و در من‌ذهنی از خودم ناامید بودم، در صورتی‌که چیزی به‌نام ناامیدی و ترس وجود نداشته، زیرا خداوند ناامیدی را از سرآغاز هستی گردن زده.

ناامیدی را خدا گردن زده‌ست
چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۶)

آن‌قدر در من‌ذهنی ماندم و به آن ادامه دادم که آن را تبدیل به افسانه من‌ذهنی کردم، دردهایم شدت گرفت، زندگی را به مسئله، مانع، درد و دشمن تبدیل کردم. بندهای ناپدید ناموس صد من‌حدید من‌ذهنی به پایم بسته شد، واکنش و خشم را طبیعی می‌دانستم. اسیر پندار کمال شدم، بنابراین عیب و نقصی در خود نمی‌دیدم. ولی حالا ابیات مولانا مانند آینه‌ای جلوی رویم قرار گرفته و دارد عیب و نقص‌ها و اشتباهاتم را نشان می‌دهد و من آن‌ها را به وضوح می‌بینم و می‌شناسم. در این لحظه باید تمام کوشش‌های بی‌ثمر و بی‌نتیجه من‌ذهنی را رها کنم و بی‌درنگ و با تمرکز روی خودم دواسبه تنها در استکمال خودم بکوشم.

هرکه نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود، دواسبه تاخت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)



من با سبب‌سازی‌ها همیشه در فعال نگه داشتن ذهن و امتداد یافتن آن بی‌تأثیر نبوده‌ام، چون صاحب یک گذشته به ثمر نرسیده بودم که می‌خواستم آن را در آینده به ثمر برسانم، بنابراین با سبب‌سازی‌ها مانند کسی بودم که با چشمان بسته در خواب در حال راه رفتن است.

از کودکی فقط سبب‌ها را دیده و از جهل و نادانی به آن چسبیده و با وجود آن‌ها از مُسَبِّب اصلی که زندگی بود غافل بودم و وقتی با سبب‌سازی‌ها در راه رسیدن به اهداف خود ناکام می‌ماندم و به بن‌بست برخورد می‌کردم، ستیزه و بر سر زدن و رُبنا رُبنا گفتنم شروع می‌شد.

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای

در سبب، از جهل بر چفسیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسَبِّب غافل

سوی این روپوش‌ها ز آن مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی

رُبنا و رُبناها می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌ای: چسبیده‌ای

دانای اسرار من کسی جز زندگی نبوده چون او از خودم به من آگاه‌تر بوده. می‌دانسته که هر لحظه مرا با چه اتفاقی از خواب ذهن بیدار کند، کجاها مرا بی‌مراد کند، به من درد داده که مدتی با آن بسازم و آن را بپذیرم تا ببینم علت به‌وجود آمدن این درد در من چیست؟

ولی من به‌جای راضی بودن به داده حق و فضاگشایی و تسلیم، با شکوه و شکایت و گریه و زاری و فرورفتن در قضاوت اتفاق این لحظه، با بستن فضا در بهشت یعنی فضای گشوده‌شده را بر خودم می‌بستم.

بیاموز از پیمبرِ کیمیایی

که هر چتِ حق دهد، می ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید

چو تو راضی شوی در ابتلایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)



نمی‌دانستم که تمام این بی‌مرادی‌ها و قبض‌ها فقط یک توقفگاه یا ایستگاه برای فضاگشایی بیشتر و یادگیری و گرفتن درس زندگی از طرف من بوده، ولی من با فضابندی نه تنها درسی نگرفتم، در خشم، درد، ترس و رنجش و انتقام‌جویی خود متوقف شدم.

نمی‌دانستم خیر و صلاح در همین قبض‌ها بوده، با واکنش و خشم زیاد آتش‌دل می‌شدم. برای برطرف کردن قبض‌ها به جای به‌کار بردن تنها چاره و راه حل زندگی که تسلیم و فضاگشایی بود، از سبب‌سازی‌های من‌ذهنی چاره‌جویی می‌کردم و به این ترتیب زمینه گسترش و امتداد قبض‌ها را در خودم فراهم می‌کردم.

زندگی می‌خواسته مرا به‌عنوان امتدادش به خود جذب کند، ولی من برعکس جذب همانیدگی‌ها و دردها می‌شدم، چون از مقصود اصلی زندگی که تسلیم کردن من به خودش بود بی‌خبر بودم.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حَفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِی خُوش سِرِشْت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

چون که قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح توست، آتش‌دل مشو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

قبض دیدی چاره آن قبض کن
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

لیک مقصود ازل، تسلیم توست
ای مسلمان بایدت تسلیم جُست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرخنده]



۲۹- خانم دینا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم دینا]

خانم دینا: پیامم در مورد قضاوت هست که شما در برنامه‌های اخیر به آن پرداختید، در برنامه ۹۸۹ و ۹۹۰.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

خانم دینا: خواهش می‌کنم. که درواقع شما در این ابیاتی که آورده بودید، بیان کردید که ما در این من‌ذهنی گرفتار یک سیستم قضاوت هستیم. دچار یک خوب و بد شدیم و مولانا هم در همان داستان آن مرد سائلی که پیش آن بزرگ می‌رود و از او سؤال می‌پرسد و همین‌طور در داستان جوحی، هم به ما مشکلمان را نشان می‌دهد، هم راه‌حلش را به ما می‌گوید.

که در آن داستان سائل درواقع مولانا دارد به ما می‌گوید، که با آن مثالی با آن تمثیلی که می‌آورد، آن شخص درواقع وارد یک شهری می‌شود و می‌گوید آدم این‌جا که یک بزرگی، یک دانایی من را راهنمایی کند که من چطور زنی بگیرم که با من بماند و من با او خوشبخت باشم.

و آن مرد دانا هم، حالا خیلی نکات دارد، ولی حالا این قسمت ساده‌اش که شاید روی خود من هم آپلای (به‌کار بردن: apply) می‌شد، به این شخص گفت که سه نوع زن در این جهان وجود دارد، یکی‌اش یک زنی است که هیچ‌وقت ازدواج نکرده، دختری که هیچ‌وقت ازدواج نکرده، یکی دختری است که یک بار ازدواج کرده طلاق گرفته، یکی هم یک خانمی که ازدواج کرده، بچه هم دارد، آن دیگر سومین نوع حالت و بدترین نوع حالتی است که تو می‌توانی انتخاب کنی. که درواقع این‌ها سمبل هستند که همه این‌ها باز هم در خود ما تجربه می‌شود.

که حالت اول مولانا درواقع دارد به ما آن ذهن ساده را نشان می‌دهد، یعنی نماد دختری است که ازدواج نکرده، می‌گوید آن نماد ذهن ساده‌شده‌ای هست که آن است که می‌تواند شما را به خوشبختی واقعی برساند، از طریق آن ذهن ساده است که شما می‌توانید آن صُنع و صانع را در خودتان همزمان تجربه کنید.

و یکی هم آن حالتی است که ما نیمه‌هشیار باشیم، یعنی حالتی که حالت دوم. و حالت سوم هم که می‌گوید بچه دارد منظورش این است که همانندگی دارد، حالا همانندگی از نوع درد، از نوع چیز، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد آن درواقع کاملاً جذبش شده و می‌گوید آن بدترین حالتی است که شما درواقع دچارش شده باشید. یعنی این حالت‌های ذهن ما را نشان می‌دهد، این سه‌تا حالتی که این شخص دانا به این شخص پیشنهاد می‌کند و به او نشان می‌دهد.



به‌هرحال من در خودم نگاه کردم، گفتم که من الآن دنبال چه هستم؟ آیا من واقعاً دنبال ذهن ساده‌شده هستم؟
آیا واقعاً می‌خواهم ذهن ساده‌شده داشته باشم؟

و مولانا هم که به ما گفته این بهترین حالتش هست و مولانا می‌گوید، اصلاً به خودم جوابم این بود که بله، من دنبال ذهن ساده‌شده هستم برای همین در این راه قدم برداشتم. ولی مولانا به من یادآوری می‌کند که تو با این من‌ذهنی که دارای، تو نمی‌توانی به آن ذهن ساده برسی، تو نمی‌توانی با ذهن این پیچیدگی‌ها، این مسائل و مشکلاتی را که ذهن ایجاد کرده را حلش کنی، باید به «قضا و کُنْ فِکَان» اعتقاد داشته باشی، باید به «قضا و کُنْ فِکَان» اجازه بدهی که با اتفاقاتی که در این لحظه پیش می‌آورد به تو کمک می‌کند که این ذهنت را ساده کنی، تو فقط باید خودت را اختیارش بگذاری.
و این بیت را هم داریم که مولانا می‌گوید:

چون که عاشق، اوست تو خاموش باش او چو گوش‌ات می‌کشد، تو گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۰)

که درواقع همین را می‌گوید، می‌گوید اتفاق این لحظه را زندگی ایجاد می‌کند که ذهن تو را ساده کند که گوش تو را می‌کشد که تو به خواب آن چیزی که ذهنت در این لحظه نشان می‌دهد به تو، تو به خوابش نروی، تو بیدار بشوی.

وقتی که بی‌مرادت می‌کند این بی‌مرادی درواقع دارد گوش‌ت را می‌کشد که به تو کمک کند که ذهنت ساده بشود، به تو کمک کند که دوباره فضایت باز بشود و آن صنّ و صانع را در خودت تجربه بکنی.

ولی سؤالی که ما باید از خودمان بپرسیم که آیا واقعاً وقتی که اتفاق این لحظه پیش می‌آید، آیا واقعاً ما خاموش هستیم؟ آیا اجازه می‌دهیم، یعنی زندگی که گوشمان را می‌کشد ما همراهی‌اش می‌کنیم؟ یا این‌که ستیزه می‌کنیم؟ یا این‌که به دام سبب‌سازی می‌افتیم؟ یا این‌که فکر می‌کنیم نه، این اتفاق خوب نیست، من این را دوست ندارم؟ آن اتفاقی من را پخته می‌کند، ذهن من را ساده می‌کند که من دوست دارم، که الآن من منتظرش بودم.

و این‌ها را مولانا به ما می‌گوید که به‌هرحال به ما هشیاری بده، ما را بیدار کند، چون که متأسفانه این سیستم قضاوت در ما هست و این سیستم قضاوت این‌طوری که مولانا به ما می‌گوید اثرات بسیار مخربی هم روی خود ما دارد، هم روی اطرفیانمان دارد.



ولی این‌که ما متوجه بشویم که از جنس زندگی هستیم و او می‌خواهد هر لحظه با ساده کردن ذهن ما خودش را در ما تجربه کند خیلی نکته مهمی است و به ما می‌گوید اگر که شما ترس دارید، اضطراب دارید، معنی‌اش این است که شما آن جنس اصلی‌تان را حتی اگر به زبان بگویید در خودتان تجربه نمی‌کنید چون شما از جنس زندگی هستید و به ما می‌گوید:

ای ز غم مرده که دست از نان تهی‌ست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

دارد به ما می‌گوید اگر از جنس من هستی، داری آن رحمانیت و غفورت را در خودت تجربه می‌کنی، تو که دیگر نباید بترسی.

به‌هر حال دارد به ما می‌گوید به خودمان برگردیم.

و به‌هر حال شاید یک مثالی که من خودم تجربه کردم این بود که در بی‌مرادی بعضی وقت‌ها ما فراموش می‌کنیم، حالا شاید با این آگاهی که داریم خیلی کم‌تر در آن حالت بی‌مرادی می‌مانیم، ولی همان شاید یک ساعت هم می‌توانیم دردهایش را تجربه کنیم.

حالا دردی که من خودم تجربه کردم در چند روز اخیر وقتی که بی‌مراد شدم، واقعاً دیدم که چطور در صندوق جوحی افتادم و ماجرای که ذهنم شروع کرد را از اول وقتی که برگشتم نگاه کردم دیدم که ذهنم چطوری وقتی که قضاوت کردم آن اتفاق را، تمام ابزارهای من ذهنی‌ام همزمان فعال شده بودند.

در خودم دیدم که چقدر این ستیزه در من هست. چقدر به خودم می‌گویم، هی دارم خدا را امتحان می‌کنم، چقدر بی‌ادبی را در خودم تجربه کردم و می‌گفتم من این اتفاق را دوست ندارم، من دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این قانون جبران را رعایت کنم، با بی‌ادبی این را درواقع می‌گفتم.

می‌گفتم من به‌اندازه کافی تلاش کردم، حقم بوده که آن چیزی را که می‌خواستم را بگیرم، ولی متوجه این نبودم و واقعاً ذهن می‌گویم که ذهن، مولانا به ما می‌گوید که ذهن نمی‌تواند این را تجربه بکند، ذهن نمی‌تواند خودش را از دام ذهن بیرون بکشد، یعنی من ذهنی نمی‌تواند، تیغ دسته خودش را نمی‌برد.

برای همین بی‌مرادی را در خودم تجربه کردم، با بی‌مرادی، امتحان کردن خدا را، عدم رعایت قانون جبران را، می‌دانم را، پندار کمال و ناموس و همه و همه و بقیه دردهای من ذهنی، شکایت، ملامت و نه تنها این، این را داشتم به اطرافیانم هم انتقال می‌دادم و مولانا در داستان جوحی هم دقیقاً همین موضوع را به من گفت، گفت



که وقتی که ما وقتی قضاوت می‌کنیم و می‌افتیم در صندوق ذهن، دیگر ما یک شروع‌کننده می‌شویم که با من‌ذهنی‌مان حرف می‌زنیم، عمل می‌کنیم و این کار نه تنها به خودمان بلکه به اطرافیانمان و به تمام کائنات هم صدمه می‌زنیم و من این را خودم واقعاً شاید یک ساعت هم کمتر طول کشید آن دردی که تجربه کردم، ولی همه این‌ها را دیدم که مولانا هم این ابیات را می‌گوید، که می‌گوید:

گفت نایب: یک به یک ما بادی‌ایم

با سواد وجه اندر شادی‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۴)

همچو زنگی کو بُود شادان و خوش

او نبیند، غیر او بیند رُخش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۵)

درواقع دارد همین را می‌گوید، می‌گوید همه ما یک‌به‌یک وقتی اتفاق این لحظه را قضاوت می‌کنیم، در یک شروع‌کننده یک داستان من‌ذهنی هستیم و با «سواد وجه» یعنی با آن روی زشت من‌ذهنی‌مان، با این دردهایی که تولید می‌کنیم دیگر بعد از آن خوش هستیم، ولی ما خوشبختانه یاد گرفتیم که همین‌که این دردها را، این بی‌مرادی‌ها را در خودمان تجربه کردیم، عقب بکشیم و فضا را برای خودمان باز کنیم و به محض این‌که فضا را باز می‌کنیم دیگر از این ملامت و از این ترس و از این نگرانی و از همه این دردها بیرون می‌پریم و همین‌جا متوقف می‌شود این داستان.

به‌هرحال مولانا دارد به ما می‌گوید که باید مراقب خودمان باشیم چون که خیلی قبل از ما خیلی از پیشینیان ما در این صندوق ذهن افتاده‌اند و به بلا و درد گرفتار شدند و این را منتقل کردند، ما باید دیگر به‌هرحال می‌افتیم ولی حداقل آگاه باشیم که ادامه‌اش ندهیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم دینا: وقتی افتادیم فضا را برای خودمان باز کنیم و تماشا کنیم همان‌جا.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم دینا: و زندگی همین لحظه، به ما هم گفته، من هر لحظه در کار جدیدی هستم، یعنی شاید واقعاً بزرگ‌ترین قدرت ما همین است که ما این لحظه، همین لحظه می‌توانیم یک زندگی نو را شروع کنیم، بدون این‌که ذره‌ای از آن دردهایی را که قبلاً ذهنمان نشان می‌داد تجربه بکنیم، این کار واقعاً سختی است ولی فقط همان قانون اول



مولانا تمرکز روی خودمان، چیزی نخواستن از اتفاقات، از جهان بیرون، آن درمان درمان هست و واقعاً کار می‌کند.

خیلی ممنونم آقای شهبازی از شما که با اینکه این داستان‌ها را بارها و بارها خوانده بودید، دوباره در این برنامه‌های اخیر دوباره خیلی رویشان تأکید کردید و دوباره روشن‌ترشان کردید برای ما.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم دینا]

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦

